جهان شاه جاکو و شیخ ارسلان / صف آرای کشتن آن پردلان
که پوشش و گاه آرامشان / ز خود و زره جامه و جامشان
هراول شده صبح و قلب آفتاب / که بیدار کرده مخالف ز خواب
ز سوی دگر کشور آرای هند / طرازندهٔ پسند و رای بلند
میان بسته در لشکر آراستند / غلو کرده در کار کین خواستند
ز ارباب منعم درم خواسته / نبرد آزمایان بر آراسته
ز هر شاخ جسته ترنجی دگر / بهر اژدها داده گنجی دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر / ز پهلوی گاوان پرورده سیر
ز حد سراندیب تا آب سند / سپاهی برآراست پیا لار هند
که حیران در آن مانده چشم سپهر / در آن خیره شد دیدهٔ ماه و مهر
در گنج بخشش جهانبان باز کرد / که خازن شد از بخششش بی نیاز
نخواهنده داد از طلب بیشتر / ز مقصود و حرص و طمع بیشتر
گران کرد زانسان ترازوی گنج / که شد آبله دست گنجینه سنج
ببخشند کی راند چندان نفس / که انعام گیرانش گفتند بس
چنان گرم بازار شمشیر زن / که آیینه را کرد شمشیر زن
ز هندوستان لشکری گرد سان / که پر شد ز نظاره‌اش چشم از

ز دهلی برون تاختند دهلی پرپر / بجنبش درآورد دریای قیر

سیاهان هندی کشیدند صف / کف آورده بر لب کنار دکف

همه کج زبان و همه کج نهاد / همه کارشان بر خلاف مراد

زره جامه دیوان هندی تمام / چو زاغان غافل گرفتی آرام

بجلوه سپاهی ز هر ارزنی / چو دودی که برخیزد از آتشی

بآن شوکت آمد سوی رزمگاه / که در هیچ جا نامده هیچ شاه

چو دریای قیر از یسار و یمین / دگر باره شد غرق طوفان زمین

یمین صف شاه دهلی نژاد / برای تو رای هندی قباد

دلیران گجراتی و دهلوی / برافراخته رایت خسروی

جهان زیر گجراتیان میل میل / کشیده همه تنگ بر تنگ پیل

یسارش بآیین کیخسروی / شد از هیبت و مولتانی قوی

بر آراسته لشکر مولتان / همه جست و چالاک هندوستان

ز قلب سپه نیز سالار هند / کزو یافت آیین سرو کار هند

فکندش علم سایه قلب گاه / بکوه سایه عالمی را پناه

زمین تابید پرتو تیغ برین / بصد فوج شیر سپاه غزنین

پس آنگاه در پیش صف سپاه / پی صدمت و شوکت رزمگاه

کشیدند جای حصاری ز پیل — شده برج پیلان بر او فصیل
برآورده بر پیل از جوشها — پی قلعه چرخ سر کوبها
سیاهان ز پیلان گردون شکوه — خروشان چو ابر بهاری ز کوه
جهانی پیاده جهانی سوار — همه تند خو هندوی کینه دار
ز پیل و پیاده دو صف کرده ساز — سپهر برین گشته شطرنج باز
چو سپاهای هندی خروشان شده — ز قطران تنکی و جلجوشان شده
صف زنده پیلان بولاد پوش — تهی کرد مغز سر از تاب هوش
خروشیدن سهمگین گرگدن — در آورد لرزندگی در بدن
دو صف را بیاراخت چون نزدیک شد — از آن چشم خورشید تاریک شد
چو آراسته گشت صفهای جنگ — جهان گشت از بختی و پیل تنگ
دو صف ترک و هند و همه جنگجوی — شده صبح و شام اجل روبروی
دو لشکر سفید و سیه روبروی — چو رخسار و زلف بتان فتنه جوی
دو صف ساز کرده هند و ترک — که شد خیره چشم سپهر سترگ
ز بازنده پوشش ز زاغ سیاه — یکی دامگه آمده رزمگاه
همه عرصه هند میدان جنگ — ز اوج میدان جهان کوده تنگ
غلوی دو لشکر نهایت نداشت — درازی صف نیز غایت نداشت

فرو کوفتند از دو سو نای و کوس
پر از فتنه روی زمین چون عروس

ز هر دو طرف آرزوی ستیز
نه رای مدارا نه فکر گریز

چو یکدیگر چشم انداختند
همه تیغ و بازو برافراختند

دواندند بر یکدگر بارگی
صلاح از میان رفت یکبارگی

دلیران بمیدان خروشان شدند
ز غیرت چو دریای جوشان شدند

قیامت در آمد با وردگاه
ز گردون در آویخت ابر سیاه

[illegible] در ره آشتی ریختند
ستیزه کنان در هم آویختند

کمان آمد از قید قربان بدر
برون آمد از پوست مار دو سر

دهاده بر آمد ز مردان جنگ
شباشاب از تیرهای خدنگ

هوا قیرگون شد ز پر عقاب
نهان شد در ابر سیه آفتاب

وزان ابر بارید تیغ و عنا
بهر سو روان گرد سیل فنا

بهم ترک و هندو در آویخته
فلک روز و شب در هم آمیخته

جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ
بساط زمین شد ادیم پلنگ

سفید و سیه را یکی کوکبه
شده زیور دهر در و شبه

سپه سبز و زان پشت تاختند
ز کین یکدگر را برانداختند

کسی را که جرأت بود بیشتر
شود کشته در معرکه بیشتر

بمیدان غیرت سر افکندگی
بسی خوشتر از عجز و شرمندگی

اگر در زبونی بود سود ما
بود بهتر از بود نابود ما

حدیث تمرتاش سودی نکرد
بسی آتش انگیخت و دودی نکرد

بر آن رایشان یافت آخر قرار
که باشند در کار کین استوار

گفتار در توجه موکب گیتی ستان بشهر حلب و فتح آن

[illegible] ازان داوری
بدین گونه آیین کین [illegible]

که از کار عتاب صاحب قران
شد آسوده با آن سپاه گران

عنان تاب شد سوی مرز حلب
بشورش در آمد محیط غضب

بجنبید و از شام آرام برد
ز آسودن آغاز و انجام برد

در آمد بمرز حلب رستخیز
بر آن بوم بر آسمان فتنه ریز

یقین شد چو بر نامداران شام
که آمد بمیدان سپهر انتقام

سپه سروران دیار عرب
سراپرده بیرون زدند از حلب

برون آمد از حلب کینه خواه
که بندند بر دجله کینه راه

فراهم شد از شام چندانی
گران خیره شد دیده مهر و ماه

سیم روز کین شهسوار سپهر
برافروخت از آتش کینه چهر

برآمد برین خنگ زیبا خرام — برآورد رخشنده تیغ از نیام
دگر باره توران کامیاب — گران کرد از پای نصرت رکاب
دم نای برر رفت چون گردباد — در فتحش از آسمانها گشاد
صف آرای شد لشکر آرای ترک — بهین رای دارای ابنای ترک
دلیران ز مغفر سر افراخته — اتاغه ز مغفر بر افراخته
میان بسته در کین دشمن همه — زده در میان عطف دامن همه
[illegible] سپه سرور کامکار — رقم زد [illegible]
شدش تا جمه ز شاه رخ در رکاب — زهی آن خجسته مه و آفتاب
سلیمان شه آن شیر فرخنده فر — بایشان طلب کار فتح و ظفر
ابابکر خان قتبل آرای شد — بنام آوری قبلش جای شد
جهانشاه جا کو بسیار سپاه — بمحمود خان پر دل کینه خواه
بایشان گروهی ز نام آوران — شدند از پی کار کین یاوران
بقتبل شتابنده سلطان حسین — که بود انست برخاش را فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه — به سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلب گاه — که کوه را ابر چتر سیاه
ز صفها علمهاش سر بر زده — درختان ز دیوار کین سر زده

سپاهی فتاده در آن رزمگاه — همه کشته یکسان بخاک سیاه
دلیران توران نپیچیده روی — از آن نیزه پیلان برخاش جوی
شد از صبح دم تا بهنگام روز — جهان آتش فتنه هنگامه سوز
نبرد شد ولی عاقبت چیره دست — در آورد در خیل هندو شکست
ز نیروی اقبال صاحب قران — صف هندو از کران تا کران
چو ظاهر شود صبح کافور فام — سیاهی شب محو گردد تمام
چه خوش گفت فردوسی نامدار — ز لشکر نیاید سیاهی بکار
چو دانست ملوی هندو نواز — که زاغان ندارند بازوی باز
از آن خانه سوز آتش رستخیز — شه هندوان کرد رو در گریز
جدا شد از آن آتش تیز دود — که یارای ندید از سپهر کبود
گریزان شد آن سایه از آفتاب — بشهپر برابر نباشد غراب
همه خیل هندو از آن رستخیز — ز بنگاه کردند رو در گریز
ز بازان رمیدند زاغان همه — چو از بیم چنگال گرگان رمه
همه هندوان سینه ریشان شدند — چو زلف معنبر پریشان شدند
بسی آرزوها که در دل بماند — بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی — نماند آتشی در چراغ کسی

سیاهان هند از یسار و یمین — فتادند چون سایه‌ها بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت — فرو ریخته چون رهند از درخت
بهر شاخ سرسبزی زان علو — در آویزه مخلب گرفته گلو
فتاده ز هر سو منار ج قیر — یکی سهمگین اژدر شیر گیر
ز ترکان صف پیل اندر سراس — بچرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطومشان چون مهار — شتروار بستندشان در قطار
[illegible] هندو اسیر مغل — بگردن نهادندشان بار غل
ز جا پیل را رفته پای ثبات — شه کشور هند شد پیل مات
صف پیل در پیش ترک تتار — چو پیلان شطرنج بی اعتبار
فتادند در بند کی هندوان — چه دانا چه نادان چه پیر و جوان
گریزان سیاهان از آن تیغ تیز — بود در رسم هند و پیشانی گریز
کجا پشه را تاب صرصر بود — کجا شیشه را تاب مرمر بود
کجا مور و تخت سلیمان کجا — کجا ذره خورشید تابان کجا
چگونه زند پنجه روبه بشیر — چه پیمان بط رود سوی بحری دلیر
برون برد پس رای برگشته بخت — ولی خون بها ماند از تاج و تخت ١٢
خدیو جهانگیر محشر سپاه — زهنگامه شد جانب بارگاه

ز فتح و ز فیروزی آراسته | خدا داده اش هرچه را خواسته
سپهر سروران شاه نصرت پناه | چو بنشست بر تخت فیروز شاه
رسیدند شهزادگان سرفراز | گرهای کین از جبین کرده باز
ببوسید شهزادگان را جبین | نوازش کنان کردشان آفرین
پس آنگاه گردان توران تمام | رسیدند زانو زنان خاص و عام
بپرسید از هر یکی کار او | باو کرد لطف سزاوار او
سپه سروران را سزاوار نیز | بانعام و اطلیان [illegible]
بپرسش جوانان رستم شکن | ولایت کرم کرد و مهر و ثمن
ازو هر کسی برد انعام خویش | سزاوار خود در خور نام خویش
همه نامداران روی زمین | بخدمت گری از یسار و یمین
فرستاد امینان دفتر نگار | که آرند در مال غایب شمار
وکیلان و سرکارداران رای | همه سوی آن گنجهاره نمای
رسنجیدن زر نقره سود و جیت | تا از روی زر سنج شاهی شکست
برون رفت قوت ز دست دبیر | ز تفصیل کیش و کتان و حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در | که شد ریش پهلو و پشت شتر
بتاراج گنجهار و دریا کنار | شتابان هنربران و هرجوان کار

چو ران بوم و بر آتش افروختند / خس و خار آن بیشها سوختند

باندک زمان داد آن شهریار / جهان نیز دیگر آن کشوری را قرار

بر و بوم آنرا سراسر سپرد / برای بتوزای هندی سپرد

چو شد فتحش اقلیم هندوستان / رمیدند زاغان از آن بوستان

همه خواهش دل از آن مرز یافت / عنان سوی شهر سمرقند تافت

بیا ساقیا دعوی زهد چند / چو پیا عمر بین زهد آلوده خند

بنه در دم یکی جام می آشکار / کن این پرده ازرق را برکنار

لشکر آراستن صاحب قران بعزم یورش پنج ساله بطرف ملک روم و مصر و شام

طرازنده نقش بهزاد پیاز / چنین کرد دیبای چین را طراز

که صاحب قران سپهر آستان / چو آمد بتوران ز هندوستان

نشسته هنوز از چنین کرد راه / تهی بود از آرامش آرامگاه

شبی بهر عشرت بسیمین بری / براحت نخفتید بر بستری

نمد زین لشکرکشان تر هنوز / عرقناک اسپان لاغر هنوز

نیاسوده از بار جیبه تنی / نرسته هم از رنج ره توسنی

نکرده هنوز کسی قرض بنشین ادا / نجسته رضای نوبش کدخدا

۱۳

که در پیش فتادش تماشای شام | معطر شد از عطر شامش مشام
جهان ره زد دوشش عشق ملک عرب | که نه روز آرام ماندش نه شب
خجسته ترین روزی از روزگار | شدش رای فرخنده آموزگار
بگسترد دیهیم در پیشگاه | برآراستش زیب خرگاه و گاه
بدستور شیران خدمت گرای | فرو بسته دست و ستاده بپای
بمجلس نشینان فرمان پرست | ز پا ایستو فرما که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین | نظر دوختند از ادب بر زمین
خدیو نو آیین نو زبین نواز | چنین داد جنبش سخن را طراز
کای شیر مردان غیرت نهاد | نباید بآسود چون کی تن نهاد
اگر بایدت بر سران سروری | نباید نشستن بتن پروری
بود بر سپاهی که ننگ و نام | می و شاهد و نغمه یکسر حرام
مرا جام زر خود آهن بود | می لعل من خون دشمن بود
بود جامه شاهی من زره | زره نزد من از اطلس پیش به
بود دور از آسایشم رود و چنگ | دل از چنگ تنگ آیدم نی ز جنگ
طرب خانه ام خانه زین بود | که رشک صنم خانه چین بود
بود ملک نو فتح من نوعروس | دف آن عروسی خروشنده کوس

نوای نیم نغمهٔ گره نای | سرود خوشم خشیهه باد پای
چو خواهم کنم بانی راحت دراز | برین بر نشینم کنم ترکتاز
کنانم بود ابروی دلپذیر | بود زابروی شاهدانم گزیر
چو خوابی سحر شود حالت | نباید نشستن زپا یکدمت
چو تا جز نشنید معشوق و می | رود چهره دنش از دست و مایه زپی
بخفتند اگر باغبانان زیر شاخ | شود روز بی زاغ و عکه فراخ
هوای … نیم در سپرست | بکینه همی آورم اسکندرست
سکندر گر امروز بودی بجای | بدیدی دل و تیغ و بازو و رای
بیاموختی لشکر آراستن | نشستن بدیدی و برخاستن
سکندر جهان را که آسان گرفت | بامداد اخترشناسان گرفت
ارسطو و چندی سطرلاب سنج | که بودند هر یک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارش آراستند | بساعت نشستند و برخاستند
باختر شناسان ندارم نیاز | خدا بود نه اختر بود کارساز
بود رای روشن ارسطوی من | مدد کار من زور بازوی من
فراخست روی زمین وقت تنگ | حرامست بر ما سکون درنگ
بود زندگی کوتاه و منزل دراز | بمنزل رسیم گر کنیم ترکتاز

دیار عجم ملک من شد همه / بملک عرب می برم سر دمه
بر آنم که لشکر کشم سوی شام / کنم صبح مروانیان زاده شام
دم از مهر آل پیمبر زنم / بنسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتابی دگر منجلی / کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام / براندازم از عرصهٔ ملک شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران / جبین تضرع بمالم بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین / بخواهم مدد نیست مقصودم این
وگرنه درین دیر دیرینه سال / چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه / شنیدندش ثناگوی خورشید ماه
سپه سروران خواستش خواستند / بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایهٔ کردگار / ترا باد شاهنشهی برقرار
جهان جاودان در پناه تو باد / فلک زیر چتر سیاهی تو باد
درین انجمن چه جوان و چه پیر / همه جاکرانند فرمان پذیر
بهر چیز فرمان دهی بنده ایم / وزین بندگی نیز شرمنده ایم
وزان پس چنین داد فرمان صدور / که لشکر کند بیاز آن راه دور
بنوعی که تا هفت سال درست / نباید کسی راز کس توشه جست

همان دم نشانید گردون علم / دبیر سخندان چابک قلم
بفرمان نویسی جمع سپاه / که پا زند تبریز را قبله گاه
گراینده گرد آتشی سوی شرق / گران گرم رفتن بیاموخت برق
که از کاشغر تا بسرحد چین / هژبران در آرند چین در جبین
مراحل گذارد منزل نورد / برارند از راه تبریز گرد
فرستاده زیر ران تیز خیز / بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فرشاه رخ / که پایه نجاک رهش ماه رخ
رود زود مانند سیل دمان / به تبریز یار جانب شادمان
رسولی دگر شد بخوارزم و کات / شتابان چو ماهی در آب فرات
که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار / بسیج آورند از پی کارزار
باهنگ تبریز آرند روی / بدریا درآرند سیلاب جوی
رسولی دگر شد بکابل زمین / گران بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم برکشند / باهنگ تبریز لشکر کشند
رسولی دگر رفت از آن آستان / بشاهان رستم دل سیستان
گران پیش زمین تا بکران و کیچ / بتبریز آرند یکسر بسیج
چو آیین لشکر کشی تازه کرد / جهان را ز صیتش پرآوازه کرد

نبود احتیاجش باختر شناس / که سازنده اخترش داشت پاس

برای صواب و بصدق درست / باهنگ رفتن میان کرد چست

درآورد پا در رکاب سمند / شد آن آفتاب سعادت بلند

برآمد خروش از نوازندگان / بهم ساز کردند سازندگان

ره رقص انگیخت زرینه نای / عروسان رقاص شد بادپای

سراسرش پری پیکر نازنین / قطاری سیه چو گیسو کشان در زمین

قد افراخت از هر طرف رایتی / خرامان ز هر سو سیه قامتی

فروهشته پرچم ز توق حبش / شده فتح دلداده پرچمش

شتابان شد آن ابر سیلاب فام / ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

نواحی نشینان آن ناحیت / پذیرفته زان داد ده عافیت

عدالت کنان بر دهستان و دشت / بهنجار بازارگان میگذشت

همیرفت آن خیل عاجز نواز / سلامت تر از رهروان حجاز

نجستند آن خیل انجم عدد / بجز همتی از رعیت مدد

بداد دهش با جهان لشکری / گذشتی سلامت ز هر کشوری

چو در عرصه جام زد بارگاه / شدش قبه بارگه گوی ماه

هوس کرد مهر سپهر احترام / زمین بوسی شیخ الاسلام جام

چه شیخی که دریای علم الیقین ‌ ‌ درش کعبهٔ آسمان و زمین
شکوهنده قطب زمین و زمان ‌ ‌ چه قطب زمین قطب هفت آسمان
بنی خرقه‌ها داشت گردش قبول ‌ ‌ دران کعبه پوشانده جامهٔ رسول
ازو یافته دین احمد نوی ‌ ‌ وزو سرزده معجز عیسوی
سر کوه یزدش همان نور یافت ‌ ‌ که موسیش بر قلعهٔ طور یافت
عصایش مدار سپهر نگون ‌ ‌ شده خیمهٔ آسمان را ستون
گهی زیب دوشش چو رحمت لباس ‌ ‌ ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شد آن آفتاب بلند ‌ ‌ که گردد ز خاک درش بهره‌مند
فرود آمد از حوزهٔ عز و ناز ‌ ‌ بران آستان سود روی نیاز
خضر بود سقای درگاه آن ‌ ‌ فرشته ز پر رفته راه آن
درآمد بدان روضهٔ جان سرشت ‌ ‌ قیامت ندیده شد اندر بهشت
بنور روضهٔ جنتی پر ز نور ‌ ‌ وزان جبهه فرسود پیش حضور
بود طاق ایوان او طاق عرش ‌ ‌ شده پایهٔ طاق او چاق عرش
چو کرد آسمان قدر عالی مقام ‌ ‌ طواف جهان کعبه را تمام
برون آمد آن شاه ناکاسته ‌ ‌ لبی از زمین بوسه آراسته
فلک هم از زیر قدم پست داشت ‌ ‌ که پروانهٔ فتح در دست داشت

بداد آن قدر زر نقد و برات — که شد فرض بر صدقه خواران زکات
گدایان آن در توانا شدند — همه ذرها مهر انور شدند
مغنی بیا بنده گردان مرا — چو عیسی بدم زنده گردان مرا
کرم کن بیک نغمهٔ دلفریب — ببر از دلم صبر وز جان شکیب

قشلاق فرمودن صاحبقران در قراباغ و رسیدن ایلچی طهرتن و دریافتن خبر طلب قیصر باج از اهرتن ابیات

چنین گفت سیاح گیتی خرام — که چون در گذشت آن قیامت زحام
بآهنگ تبریز شد تیز رو — زمان تابع رای تبریز رو
باندک زمان مهر گردون ستیز — باطراف تبریز شد ذره ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه — قراباغش آمد آراست آرامگاه
برافراخت از خیمه در یک زمان — بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از تختها کاپسته — ز کرباس مصری شد آراسته
که ناگه زبانی بجای نجوم — ز پیش طهرتن ز حد روم
فرستاده پیسوی آن آستان — ز رومی رسانید صد داستان
که قیصر بود غرهٔ تخت و تاج — ز پیر جهان آرزو کرده باج
بآن کعبه گویا ندارد نیاز — که مرغ حرم خواهد از بهر ناز

چو دانست دارای دوران تمر   که قیصر ز دریای او چشته در
چو زلف پری چهرگان تاب زد   ز نقشی که بدخواه بر آب زد
بتمخید نیش آن خیرگی در دماغ   که رومی ز شعش فروزد چراغ
ز انود راآورد و آنا دبیر   زده تکیه بر متکایی حریر
که بنویس از من بقیصر سلام   سلامی که باشد نصیحت نظام
پس این نامه را حمد پیوند کن   طرازش بنام خداوند کن
گهر از نی شکر درفشان خامه را   و زان نی شکر ریز کن نامه را
که ای قیصر آیین مسیحا هجوم   ترا باد پاینده اقلیم روم
باعدای دین می کنی داوری   دران کارت ایزد دهد یاوری
بران مدبران سرفرازیت باد   ز امداد کس بی نیازیت باد
شنیدم که داری هوای شکار   که بر صیدگاه من آری گذار
بگردان ازین کار تدبیر را   پریشان مکن گور و نخچیر را
میاور بپایین صید که ترکتاز   بمرغابیانم میفکن از باز
مکن گرگ را رو براه رمه   مبادا که آرد شبان سر دمه
شود قریه گر کم از ملک روم   ۱۷۱   نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بجد اعدایی در درشتی مکن   نکویی توان کرد درشتی مکن

بیا مهر ورزیدن از کین به است / ز تیزی و تندیت تسکین به است

ز شمشیر زاغ دو مالک رقاب / شود لشکری کشته شهری خراب

نخواهم که این خانهٔ صلح بین / نی نیزه گردد به آهنگ کین

بیندیشش از تیغ خونریز من / بپرهیز از آتش تیز من

چو صبح مرادم ز مشرق دمید / فروغش به اقصای مغرب رسید

به نیروی بازو و رای درست / گرفتیم ملک خراسان نخست

ملک پسند آرای تخت هرات / ز ما جست انعام گویان نجات

ز آوازه چون کوس با طمطراق / تزلزل در آمد به ملک عراق

بر آل مظفر ظفر یافتیم / به رسم ادب گوششان تافتیم

به قبچاق بردیم از آنجا ستیز / نهادیم در دشت [illegible] رستخیز

ز غارت گر آن آتش افروختیم / به چنگیزیان غارت آموختیم

شکستیم خانان چنگیز را / بکشتیم آن آتش تیز را

به هند و سیستان برکشیدیم کوس / چو هندو شد از گرد مهر آبنوس

همه سرفرازان هندوستان / شدند از غلامان این آستان

چو شد رایشان ز خیل غلامی ما / مباهات کرد از غلامی ما

بسی تاجداران عالی نتاج / بر این آستان سر نهادند و تاج

بپادشاهان روم زمین
بسر و بند شمشیر و انگشترین

ازین سرفرازان اقلیم گیر
که بر تو شمردیم عبرت پذیر

بتو هرچه بایست کردم پیام
نبود این دگر بعد ازین والسلام

بپرداخت نقاش نقش حریر
شد از آل نقاش زینت پذیر

پسندیده آنکه پسندیده را
خرد دیده عقل را دیده را

صدف وار خاموشی و از نکته پر
برون استخوان و درون همچو در

نامه فرستادن صاحب قران سکندر حشم بر ایلدرم بایزید قیصر روم

چو آماده شد حامل نامه اش
در آموخت گفتار هنگامه اش

همایون همایی فرستوی بوم روم
خبر پیشتاد و خرم شد آن مرز و بوم

چو در روم آن مرغ فرخنده فال
ز بهر نشستن فرو هشت بال

بنوبت رسول رسالت رتبت
در ایوان قیصر بصف در نشست

بعرض رسالت زبان برگماشت
در ان عرصه که عرض کرد آنچه داشت

چو از نامه معلوم پایان کار
بر آشفت قیصر در ایوان بار

نشانید روی غضب قیصر خطاب
فرستاده را در مقام عتاب

که در هشت بخردی زینگاه ام
نکو در وی این چنین نامه ام ١٨

بنودی گر اهلی کشی نا پسند
شدی دیگر از بازار کار تو بند

مرا خسرو هند پنداشتم　　وزو چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او　　ندانسته آیین هنجار او
فرستاده سوم غضب نامه　　بهر سطرش از جنگ هنگامه
ز تهدیدش آغاز آراسته　　به تعریضش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست منند　　که چنگیزیان زیر دست منند
بزرگان چنگیزی کاو دزد　　مرا کرده نسبت با یشان درست
سپاه مرا آورد در حساب　　بآن پوست پوشان چوبین رکاب
که گوید از آن گرگ و روباه دشت　　چرا سوی آن دشت باید گذشت
کند تیغ گفتار کین ناشناس　　از آن رای گرای هندم قیاس
چگویم از آن هندوی بی تبار　　بسقایی مطبخ اکبر بکار
فروزادگان مظفر چه اند　　ز نسل کدام از نژاد که اند
دو سه پست تاجیک ناکرده کار　　از ایشان چه آید که کارزار
چرا باید این قوم را نام برد　　در اعداد کردن فرازان شمرد
نداند مگر جد و آبای من　　ندانسته توقیع و طغرای من
من آن پور ترکم که شد توامان　　بتاج فلک قدر من توامان
نشیننده مسند قیصرم　　طرازنده تخت اسکندرم

بود نیست بر پشت من تاجدار / همه تا بآدم شه و شهریار
چه مزرت آبای او در مقام / که دانند کانش ندانند نام
همانا نداند نپرسته همتاش کیست / کدامین نبود و چه و آباش کیست
برانم که زانم بسرحد خویش / کرا و پیش ناید زنم خیمه پیش
برم رومیان زاهنیجای او / کشم که دریش دریای او
شوم بی تردد بجنگش روان / برم ره زنان را سوی کاروان
علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان سوی آتشش
روم تا ببیند زبل بیشتر / زنم بر رگ غیرتش نیشتر
برم فتنه آنچنان بر سرش / که تختم دهد یا دهم افسرش
بپرداخت زانگونه چندان سخن / که حیران شد و ماند چرخ کهن
رسولان از ان انجمن منفعل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آینده کان با شگفت / نه رویی خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت / نه بر خلیفه رای توان نگاشت
ز احوال آن روی تند خو / نگفتند ایشان بپرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنیست / ۱۹ نمی پایی آن درج ناسفتنیست
شد از انجمن چون بخلوت سرای / رسید آن شهنشه سراپرده جای

بهم بر زد آن تند بادش چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ
به پیچید بر خود چو پیچنده مار / زبان کرد شمشیر زهر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیزه مغز / ره آشتی می کند پای لغز
ندانم که کرده بد آموزیش / که آخر رسانید بد روزیش
بود نازش او که قیصر عزیست / ز خدام ما سر یکی قیصریست
اگر گوید او من سکندر درم / من امروز صد همچو اسکندرم
نسبهای شاهان بمن شد درست / نمی باید از من نسب نامه جست
من اهل جهان را نسب نامه ام / نشد از نسب گرچه هنگامه ام
مرا هست امروز خندان حسب / که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس از مسیحا نخست / هزاران نسب شد بنیش درست
اگر برترین جد او قیصریست / ببین جد من نیز نوذریست
رسیده بهنگام سلطانیم / بمیراث تخت قرا خانیم
چراغ شبستان بوذرجمهرم / باو میرسد نسبت افسرم
زمین پایه تخت عالی بلند / زمین تاج بوذرجمهر بهره مند
نه محرم بقانون بوذرجمهست / هزاران چو ایشان نظر جا کرده ست
چرا نیست معنی فخر از نژاد / که من فضله قیصرم یا قباد

کسی را که باشد چو وی عقل و هوش / بود از پی نامه خواندن خموش
زهی همت عالی آن پسر / که نسبت باو کرده خود را پدر
بمرده پی کسی را که نازندگیست / بسی مردنش بهتر از زندگیست
که اورنگ شاهی خریده بزر / که آنرا بمیراث گیرد پسر
بود بادشاهی بشمشیر و بس / بمیراث نتوان گرفتش ز کس

رفتن صاحبقران بسیواس و فتح آن و خبر آوردن [illegible] باد شاه [illegible]

ز مشک ختن کلک نامه فروز / چنین کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستانان تمر / ز کشفا قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابروی داشت / که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با عزم جنگ یار بود / نظرها بطالع سزاوار بود
بگفتا برازند شورش زمانی / جنیبت کش آرد جنیبت بجای
ببندند بر پیل زبارگاه / درآرند جنبش باین کاره
منجم در اختر نظر دوخته / چراغ ظفر را برافروخته
گران شد ز پایش مرصع رکاب / برآمد بچرخ علم آفتاب
دمادم دم گاو و دم گاو دم ١٢ / رسانده بگردون طراقا طرم
روان شد بسیواس دریای نیل / همه موج آن نیل پوینده پیل

ز بسیاری خلق و جوش سپاه … نواحی سپاهان شد چشمه گاه
ز نظاره آنجهان لشکری … نماند از خرد ذره در سری
باندک زمانی گرفتش بجنگ … نداد آنجهان سرکشان را درنگ
چو دیدند سپاهیان انتقام … فرستاده آمد از سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب … عنان تاب شد چیست این را جواب
چو آگه شد از قصه خاقان نشان … شد آن ابر غرنده آتش فشان
که آن کم خرد چرکس بی نژاد … ز هندوستان پیل را یاد داد
نداند مگر شرح دیباچه اش … که هم او غلام است و هم خواجه اش
ز بد اصل امیدواری خطاست … و زو داشتن چشم یاری خطاست
بدونان بود جاه بس ناپسند … بسوزد جهان (چونکه) شد گر آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی … دگر باره فرمایمش بندگی
ز طوق و رکاب زر کانه اش … کنم در زمان غل و زولانه اش
همانا که اندیشه شاهیش … کند ره نمونی بگمراهیش
برون آرمش با دگر از دماغ … و زان دیو بادش نشانم چراغ
از آن مرز فرخنده چون کام یافت … عنان عزیمت بسوی شام تافت
شدش منقلای سپه شاهرخ … بپاینده چالاک درش ماه رخ

گروهی باو انبه‌تر از سپاه — کواکب دلیران و شهزاده ماه
شتابنده پیش از شه خصم سوز — چو صبح فروزنده در پیش روز
چو زد دوجه پیروز کامکار — علم بر کنار بهشتی حصار
یکی قلعهٔ دید کزین محکمی — از آن داشت این چرخ مینا کمی
بسدّ سکندر درش در ستیز — فلک همچو گردیش بر خاک ریز
رسانید معماری اوستاد — بماهیش خندق فصیلش بماه
زنه تا بماهی شده متصل — از ایوان او طاق کسری خجل
بود برج و باروش یکسر ز سنگ — حصاری برآورده از سنگ خنگ
حصاری بچرخ برین توامان — سوی کنگرش پس نبرده کمان
حصاری بکوهی بقدر و شکوه — که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه — ز پیکان کین تیز دندان همه
جبان سوده‌اش کنگره بر سپهر — گر آنجا بپهلو گذر کرده مهر
ته خندق و کنگرش بی شکی — یکی در ثری در ثریا یکی
ز دیوارهایش برآورده سر — ستاره چو دستار نظاره گر
ز بالاش نقش نتوان بپا تا نگاه ۱۱۱ — نظر نیست تا نیمه راه
ز پهناوری خندقش بی گزاف — محیطیست پیرامن کوه قاف

زبس خندق آن حصار حصین / که شد گاو بحر پیش گاو زمین

رسید از قضا شاه کشورگشای / به پیکار آن قلعه آورد رای

یکی مدبری مقبلش نام بود / که نوبت زن والی شام بود

بضبطش قلعه از راه رفت / نگونا خرد مسند جاه رفت

زنابخردی راه طغیان سپرد / رهی آنچنان مرد نادان سپرد

بلندی آن قلعه دادش فریب / که اندازدش سرنگون در نشیب

ندانست کان سربلندی کوه / بود پیش چرخ برین بی‌شکوه

چو شنقار بر صید آرد کمین / چه بر آشیانهای صعوه چه بر زمین

پرکاه را صرصر آسان برد / ز بالا و پهناش یکسان برد

چو صاحبقران از سر کین و خشم / بنظارهٔ قلعه بگشاد چشم

زنابخردی از درون حصار / فکندند سنگی سوی شهریار

برآشفت از آن قهرمان زمان / که از جرأت کس نبرد این گمان

بفرمود تا [illegible] ی ذرنگ / نمایند قیمت بمردان جنگ

یلان بی توقف پی کارکین / شتابان شدند از یسار و یمین

دویدند بر باره جنگ آوران / بهم از پی کار کین یاوران

ز بالا و پایان دو صف روبروی / بهم آسمان و زمین کینه جوی

ز بالای قلعه فرو ریخت سنگ ز پایان برآمد به بالا خدنگ
فکندند سوی جبر سنگ را زدند از سپر کین در جنگ را
شد از آتش نفط هنگامه گرم سر و مغز از سنگ گرداده نرم
دلیران بخونریز کردیده تیز ز غیرت فرو بسته راه گریز
ز هر دو طرف اهل ناموس و نام پی ننگ و ناموس در اهتمام
کسی کو سر از باره کردی برون بتیری ز بالا شدی سرنگون
ز پایان چو سر بر زدی از حجر بسنگی پریشان شدی مغز سر
فرو ریخت از بادها خارها چو در چشمه از چرخ سیارها
شد از آتش نفط ریزان شرار جهنم شده از شرارش حصار
همه دود نفط ابر آهنگ بود چه ابری که باران آن سنگ بود
پلنگان شیرافکن کینه جوی بنخچیر آن کوه کردند روی
غریو خروشیدن کارزار برآمد برین لاجوردی حصار
دهاده زنان از دو صف زنان چو غرنده شیران همه کف زنان
چو از ژاله و سنگ و باران تیر ز خون یلان سر طرف آبگیر
در آن شامی شورش و داوری ۱۱۲ که گردید بشه آسمان یاوری
گر شیر از شهزاده هر سو رسید بد اندیش را لشکر غم رسید

بآن مشعل نور پیوست شمع | بر مشتری باز گردید جمع

بدریا چو پیوسته شد شاه رود | از آتش بسی موج غیرت فزود

ز اطراف شیران رزجاش جوی | به تسخیر آن قلعه کردند روی

پی کندن نقب بشتافتند | زمین بهر گور عدو کافتند

باندک زمان همچو زیر فلک | ته برجها شد تهی یک بیک

مجوف چو گردید آن زیر کوه | بیکبار کردان گردون شکوه

دران آتش [illegible] افروختند | وزان خصم را خان و مان سوختند

ازان آتش آن قوم در اضطراب | چو آن آتش دوزخ اهل عذاب

چو گشت آتش نفط ریزان شرار | فرو ریخت از یکدگر آن حصار

در افتاد رخنه بدیوار و بام | وزانجا برون رفت ناموس و نام

برون آمدند اهل قلعه خجل | ز گفتار و کردار خود منفعل

کفن از گردن در آویخته | بسر خاک ندامت فرو ریخته

بدرگاه گیتی پناه آمدند | بامید عفو گناه آمدند

گروهی خجل آمدندش مطیع | شد از مکرمت شافعشان شفیع

چو شهزاده را دید شاه جهان | که آمد شفیع گناه کهان

گذشت از سر جرم مقبل تمام | بگفتا چه گیرم ازو انتقام

چو عاجز شود خصم نفس کسی — به از استقامت عفوش بسی
بدشمن نکویی کن ای نیک کیش — که آخر نکویی کند کار خویش
گر از تیغ پیچید سر افکند کی — بسی به که از عجز شرمندگی
مسخر چو گشت آن حصار بلند — بدولت از انجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عنتاب تافت — ازان مرز بی داوری کام یافت
مقیمان آن کوه پیشش آمدند — بخیل غلامانش خویش آمدند
چو دیدند آیین فرخنده کیش — نهادند سر بر خط [illegible]یش
مغنی بیا نغمه ساز کن — برویم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم دمی — وزان سوز در چشم آور نمی

رفتن صاحب قران بصوب دمشق و گریختن شاه مصر و فتح کردن دمشق و سایر بلاد شام

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش — بکشور ستانی چنین راند رخش
که شه را چو آمد بشمشیر کین — به پیش عنتاب زیر نگین
بنام اندر افتاد آن رستخیز — که گرد از نهیبش قیامت گریز
چو آگه شد از قصه والی مصر — [illegible]مد غلغل در هوای مصر
فرستاد فرمان بسعی تمام — بگردنکشان حوالی شام

۱۱۳

که آرند از اطراف رود حلب ‌ ‌ ‌ ببندندش از ترک خیل عرب

شه آن حاکم تختگاه دمشق ‌ ‌ ‌ که در کار میدان کین داشت عشق

در آمد بجیش عجب در حلب ‌ ‌ ‌ وزان مانده خیل حلب در عجب

ز کنعان و از رمله و زآب گرگ ‌ ‌ ‌ رسیدند گردنکشان یک بیک

ز حمص و حما و ز انطاکیه ‌ ‌ ‌ ز هر مرز شیران و هر بادیه

ز شامی نژادان خیره گذار ‌ ‌ ‌ بهم جمع گشته هزاران هزار

نشستند انجمن در حلب ‌ ‌ ‌ همه سرفرازان خیل عرب

بفرمانش آنا دل نیکهش ‌ ‌ ‌ رسانید این سخن همگنان را بگوش

که ای سرفرازان شامی نژاد ‌ ‌ ‌ شما را ز من این سخن یاد باد

باین کس که ما را بود داوری ‌ ‌ ‌ نباشد باو داوری سرسری

بلند اختری آسمان صولتی است ‌ ‌ ‌ قیامت شکوهی هوی دولتیست

ندیده بکر ملوک عجم ‌ ‌ ‌ قوی‌تر بود از فریدون و جم

نکرده چو او ترک با زر رکاب ‌ ‌ ‌ ندیده چو او دیگری آفتاب

در اقلیم توران همیروی بخت ‌ ‌ ‌ ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت

ز دست سلاطین ایران زمین ‌ ‌ ‌ برون کرد شمشیر و انگشترین

ز دریاچه گنگ تا آب سند ‌ ‌ ‌ شدندش زبون تاجداران هند

بسی پادشاهان عالیجناب / شدند از نزاعش بکلی خراب

بسی خاندانهای نو و کهن / ز خشمش برافتاد از بیخ و بن

ستیزه باو باشد از عقل دور / ز کینش رسید ملک ما را فتور

همان به که با او مدارا کنیم / همه پند کی آشکارا کنیم

درم ریز نامش طرازی و سیم / ازان خطبه را نیز سازی وسیم

بآیین چنین شاید که این ابر تیز / بصحرای دیگر شود ژاله ریز

چه سلطان مصر و چه دارای روم / ندارند پروای ابر هجوم

تواند چو او سپهی با و کارزار / ولی همچو او نیست در روزگار

کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حسن آن حرف گوش

گروهی که بودند دور از خرد / سخن را ببازیچه کردند رد

که خیل تمر ز آسمان نیستند / بدیو و بدد توامان نیستند

ز سنگ و ز آهن نیند استوار / برایشان کند تیر و شمشیر کار

عرب از عجم گر بود ترسناک / ز روی زمین شان برم زیر خاک

بمردی عرب شهرهٔ عالم است / مپندار گر ترک در کین کم است

سخنها بباید ز نیزه و تیر کرد / چرا باید از مکر و تزویر کرد

ترا گر شود خانه تاراج به / ۱۱۴ که باشی زبون کسی و باج ده

به پیش صف دشمن از زنده پیل	صفی بست گیتی ستان چند میل
بسی ناوک انداز پولاد دوز	بسی آتش افروز بنیاد سوز
نشستند بر پشت پیلان تند	که گرد و بداندیش در کینه کند
خم رزدی بار تن پیل شد	نهان چشم سیاره را میل شد
دمی های می برد هوش از دماغ	عدو را همی گشت شمع و چراغ
یکی آتشین دجله موج ریز	سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین نمود ار صور	علمها علامات روز نشور
خم رویی بر پیل گردون شکوه	خروشان چو رعد از دماوند کوه
وز آنسوی گردنکشان عرب	عرب وار بستند صفی عجب
ز بربری و شهری مدد خواسته	برسم عرب لشکر آراسته
همه پهلوانان شامی نژاد	نبردی کهی داوری داده داد
بر اسپان تازی همه جلوه گر	بکف نیزها همچو مار دوسر
ببازی ستوران رزز انجام	بجلوه تذروان زیبا خرام
دو لشکر بمیعادگاه آمدند	بخون ریختن کینه خواه آمدند
بر آورده نای خروشی ز در	چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه	تزلزل در آمد بمیعادگاه

چو صفهای کین آوران بیار شد   در فتنه از هر طرف باز شد

ز هر دو طرف سوران آمد آختند   هنر برانه بر یکدگر تاختند

نخستین دلیران که پیکره شست   گرفتند یکسر کمانها بدست

برآمد در تک کمان یلان   بغیرت فتادند خرد و کلان

بدن آهنین شد ز پیکان بسی   بجوشن نماند احتیاج کسی

ز پیکان چو کفگیر جوشن شده   چو کفگیر کفکیره تن شده

شده سینه صندق پیکان ازان   ز بس پایه پیکان بجید دران

برآورده جنگ آوران شور و شین   بخون ریختن تیز از جانبین

ز بس خون ز تنها برون آمده   میان دو صف جوی خون آمده

سنانها بجو نریز در کار شد   ز خار سنان دشت گلزار شد

سنانهای گردان آهن ستیز   چو مژگان بخون ریز تیز

دران رزمگه فتنه شد بلند   که رحمت نیامد بر ایراز گزند

نهان گشت از سختی آن مصاف   مروت چو سیمرغ در کوه قاف

هنر نیزه پردلان کینه سوز   شده چاک شمشیر ها تیر دوز

اجل آمده زاچمان بی کمان   تیغ کرده در گوشهای کمان

۱۵۱

غبار سپه کله مخصر فه ماه   هر زمین بر نم آسمان بسته راه

ز خون گل شده جلوه گاه مصاف / فرو رفته اسپان تا بناف
بسم باد پایان شده فرق پای / سر سرکشان مانده در زیر پای
نه پی رفته نی پا دمی دم خلل / گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاد در جنگ راه / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
روان کرده دریای خون مرد جنگ / شناور در انجا هزاران نهنگ
یلان عرب خفته در زیر خاک / شده عرصه رزمگه قتلگاه
فتاده هژبران و اسپان بعه / ز اسب بلیه هر طرف صد کله
ز سوی جوانغار ابابکر خان / جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد گرز گران از بدوش / برآورد مغز سران از کوش
سپاه عدو را بشمشیر تیز / درآموخت آیین و رسم ستیز
جهانشاه شهزاده سلطان حسین / ز سوی جوانغار جویان شین
ز جا باد پایان برانگیختند / بخون خاک میدان در آمیختند
مخالف نیاورد تاب ستیز / بیکبار آورد رو در گریز
دلیران هم از قلبگاه سپاه / دوانیدند توسن بآوردگاه
نهادند ترکان با عراب روی / همه تیز خشم و همه کینه جوی
ز ره بر تن مرد خون ریخته / چو غربال گرد فنا بیخته

نه در نیزه‌ها شامیان را نه قهر / چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد بالش سپرهایشان / بصد درد و غم زیر سرهایشان
دلیران شامی همه دردناک / بحسرت بخفتند در زیر خاک
چو دیدند خیل حلب آن گروه / بتندی و آرام سیلند و کوه
عنانها بیکبار بر تافتند / هزیمت کنان تیز بشتافتند
گریزان شد آخر سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از جهان رستخیز / چو خاشاک از موج سیلاب تیز
ازان نامور شامیان پترک / پسعادت چو ایشان گریزان ز رنگ
بهم در شده خیل اهل عرب / ازان قوم را روز گردیده شب
گریزان شده دولت و بختشان / شده سرنگون افسر و تختشان
نخستین عرب را جنازه دوان / جنازه دوان فی جنازه دوان
ز اهل عرب آن قدر کشته شد / که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب سیصد و سی هزار / تلف شد بشمشیر زهرآبدار
شدند آن همه کشته و دستگیر / چه پردل چه بی دل چه برنا چه پیر
ز هنگامه اعرابی و برق و آر ۱۱۴ چو شد جنت بر تیز بر تیغ پیوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / خرابی آن فتنه بگشاد لب

که از موج آن تیغ دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / به تدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی بسلطان مصر / که ای برترین تاجداران عصر
ز سوی عجم فتنه‌ای خاسته / که از هیبتش آسمان کاسته
بملک حلب زنده نگذاشت کس / تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد او مردم کشان مغل / بر افتاده بنیاد مردم ز کل
مگر هم تو آیی درین کارگاه / که بندی بر آن سیل غرنده راه
بجز شاه با شاه هم تنگ نیست / بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران / ز خورشید بر هم خورند اختران
تو آری مگر تاب ناورد او / بمیدان تو باشی هم آورد او
چه یارا بود گرگ درنده را / که پهلو زند شیر غرنده را
چه قوت بود باشه را گاه صید / که باز سفیدش در آید بصید
چو دریای عمان برارد خروش / خروشیدن سیل نامد بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام / شد از جام اندیشه‌اش تلخ کام
سران عرب را بمجلس نشاند / ز درج لآلی جواهر فشاند

گرامی هوشمندان مصری مقام / شنیدند حال مقیمان شام
گرفتار قتلند و غارتگری / نه شهری در آن ماند و نی لشکری
ز مشرق زمین آفتابی بنو / به آهنگ مغرب شده تیزرو
به هر جا رسید خیل جوینده اش / نه پوینده ماند نه روینده اش
مرا در سر امروز سودای اوست / هوای تماشای هیجای اوست
رسولان در اقلیم مغرب زمین / شتابنده شد از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری گرد ساز / که نتوان شمارش به عمر دراز
برآراست سالار مصری سپاه / سپاهی که نتوان بسویش نگاه
لباس و تجمل برون از حساب / ز خود زر اندود و زرین رکاب
ز اسبان تازی و بحری قطاس / فزون از شمار و برون از قیاس
ستوران شان جمله زرینه نعل / رکاب دلیران مرصع بلعل
سپاهی برآراست مصری نژاد / که رفت آسمانرا ازینگونه یاد
درآورد لباسی شهر دمشق / که با آن سپهر برین باخت عشق

گفتار در تسخیر شهر و قلعه حماه و ذکر فتح حمص

رقم هیچ این نقش خاطرپسند / نمونه چنین داشت از نقشبند

که چون از حلب شد تمر فراغ
هوای دمشق آمدش در دماغ

سحابی نماند از ره آسمان
شد آشوب شور زمین و زمان

روان شد باهنگ شهر حما
ز بر بکشن از بیمک تا پیما

در اثنای ره چار قلعه دگر
مسخر شد از صیت آن نامور

سواران لشکرکشش شش ره و
که بردندش از شاه آنجا گرو

چهار اگرفتند و ماندش حصار
حصاری چو چرخ برین استوار

گروهی ز عقل و کیاست بری
در آنجا زده کوس یاغیگری

چو از سایهٔ چتر کشورگشای
زمین حما دید فر همای

حصاریی سربران زبون آمدند
ز راه اطاعت برون آمدند

عطابخش صاحب قران زمان
گذشت از سر جرم آن مجرمان

چو دشمن بدست آیدت تلخ کام
بود جرم بخشی به از انتقام

بدی با بدی دیو خویی بود
طریق نکویان نکویی بود

در آن خوش هوا منزل دلپسند
شد آسوده آن لشکر دلپسند

از آنجا چو سلطان گردون ستیز
سوی حمص بگرایان کین گرد تیز

مقیمان حمص از ره بندگی
رسیدند جویان فرخندگی

چو زان فتح شد دل فراغت پذیر
سوی بعلبک راند گردون سریر

شد آن فتح بر حسب دلخواه نیز
زحق بود دشمن آمد غلام و کنیز

وزان پس بفرمود آن کامکار
که از خیل نامآوران صد هزار

بسوی دمشق از سر اهتمام
شتابان شوند از سر انتقام

بران پردلان شاهک سر بود
پسو جنگ با او نیز یاور بود

وز انجا روان گشت جویای کام
سوی روضهٔ نوح بردی سلام

چو آورد رسم زیارت بجای
بسوی دمشق آمد آن نیک رای

بگرد دمشق آن سپاه گران
صف آرای شد از کران تا کران

قراول سواران با هوش و هنگ
دلاور دلیران فیروز جنگ

باهنگ میدان شتابان شدند
شتابان هزبران بمیدان شدند

کشیدند جنگ آوران بهر جنگ
زبیم فرس نعل وار نعل سنگ

دران حال شهزاده رستم چو شیر
رسید از قفا با هزاران دلیر

عدو را بنیروی بازوی کین
شکستند درهم پیاده زمین

گروه سوار قراول لقب
که پیش آمدند از سپاه عرب

ز میدان نهادند رو در گریز
چو دیدند آیین و رسم ستیز

غضبناک ترکان خنجر گذار
گرفتند و کشتند شان بی شمار

گروهی که گردند شان دستگیر
۱۱۸
رسانند زنده بپای سریر

شنیدند و تیمارش هر کس که بود | ز اهل حلب شاه قهر نمود زود
که بهر سیاست سر انداختند | ز سرها مناره برافراختند
دگر روز شاه سعادت غلام | بسوی فرج والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده‌ای | خردمند پیری جهان دیده‌ای
که ای والی مصر ازین بیشتر | مزن بر تن عالمی نیشتر
بجایی رساندی ز سودای خام | که با دشمنی بر ملک شام
حکایت بجایی رسید از ستیز | که بستم بقصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب | طریق ستیزه بود ناصواب
بغالب ز خود گر ستیزد کسی | شود زان ستیزه پشیمان بسی
گر آهو سوی شیر آید دلیر | برآرد ز پهلوی خود کام شیر
کبوتر به باز ار شود کینه ساز | معلق زنان آید از سیلی باز
ستیزه کند گر بصرصر چراغ | برون آردش مرگ دود از دماغ
چو پهلو زند شیشه با لاد را | برارد خود از رنج فریاد را
اگر بر درفش آوری مشت خویش | کنی هم خود آزرده انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد چنان | که آخر شود عاجز از دشمنان
گوزنی که کین با پلنگ آورد | سر خویش را زیر سنگ آورد

کند حمله چون از پی کین عقاب / کجا آورد جغد بیچاره تاب

ازان آورم این مدارا بکار / که زحمت آورم بر این دیار

مدارایم از روی ناکام نیست / خیالم بجز حرمت شام نیست

که اینجا بسی اولیا بوده اند / بسی انبیا نیز آسوده اند

نخواهم که منبرتکه را پستان / زمین در خرابی شود آسمان

وگرنه تبو نیستی یزدان پاک / کنم برج چرخ گردنده خاک

بیندیشش از آز و از روی کین / دمشقم در آید بزیر نگین

شوم در خرابیش بی اختیار / بهم در رود سر بسر این دیار

صف لشکرم دجله کینه است / خرابیش آیین دیرینه است

۲ در اندم که دریا شود موج بار / بگفت معلم نگیرد قرار

ازان صحبتی کو بهر دل پسند / چو کوس فرح گشت آوازه بند

بتعظیم قاصد گراینده شد / بمدح شهنشه سراینده شد

فرستاد فوجی ز اعیان شام / بپابوس شاه سعادت غلام

که ای عالم آرا گنه کرده ایم / ببخشا اگر ما گنه کرده ایم

گر از جرم ما بگذرد شهریار / همه جا گرانیم فرمان گذار

۱۱۹ پس آنگه سرها و آن ایستان / نپیچیم رو از ره آستان

دهد شاه اگر بنده کار را امان　　بس از رنج روزی دگر این ضمان
ز پیمانیش با نبرد ایران نیاز　　بپابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشان در لطف شه باز کرد　　بشیر یغماث ان سرافراز کرد
فرستادشان خرم و شادکام　　سوی صلح جویان اقلیم شام
دگر روز کین عاشق زرد چهر　　ز سوز دل آتش زند بر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت　　سرشک ستاره هم از غم بریخت
بدولت فریدون جمشید خیل　　از آنجا سوی غوطه آورد میل
که تا گردد آن منزل دلپذیر　　نشیمن پی شاه گردون سریر
بجنبش درآمد چو یکسر سپاه　　نهان گشت در گرد خورشید و ماه
بگمان بر آمد بدخواه بیهوده رای　　که از وهم جمشید لشکر ز جای
برون آمدند اکثر شامیان　　که بندند در کارزار میدان میان
ز دوان چو گردد سر کس تهی　　نه بیند دگر روزکار بهی
سراسر خطا بود اندیشه اش　　بهر کار بر پا خورد تیشه اش
از آن پس که دولت گریزان بود　　بر و فکر و اندیشه تاوان بود
کسی را که زد بخت و دولت لگد　　نتیجه دهد فکر نیکوش بد
ز دروازه تا شورش انگیختند　　سوار و پیاده برون ریختند

چو مور و ملخ لشکری بی‌شمار — برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مد بر شور بخت — چو برگ بیابان و برگ درخت
نیستان شد از نیزه صحرای شام — دران نیستان کرده شیران مقام
اجل شامیان را برون میدواند — بمیدان همانا که خون میدواند
ازان فتنه عام صاحب قران — چو آگاه شد گشت حیران درآن
چنین داد فرمان شه پاک کیش — کز احمال و اثقال در پیش خویش
ببندند بندی بران سیل تند — که آن سیل گردد ز تندی کند
بتعجیل آهن نشان دلیر — فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردان گردون شکوه — کشیدند در پیش بندی چو کوه
به پنجاه کس شاه صاحب قران — برآمد [illegible] از پی کامران
بدستور عادت بکار نماز — گزانیده شه خنجر و [illegible]
زبعد نماز آن شه ارجمند — درآورد پا در رکاب سمند
چو عشاق بیدل بنالید نای — چو خوبان بجولان گری بادپای
برآسپان صنوبر قدان جلوه گر — چو بار صنوبر بسر خود زره
دو تا تنگ تاراج جانها زره — چو زلف خم اندر خم پر گره
شده نیزه‌ها شمع بزم جدال — سر شمع را شعله والای آل ۱۲

ز هر سو پری فرق گردنکشان / پر از فتنه چون کاکل مهوشان
نمودار از آن پس که لشکر تمام / بمیدان روند از پی انتقام
ز قلب سپاه و یمین و یسار / بمیدان شتابان هزاران هزار
دو لشکر چو دو بحر که روبروی / شده کوه و دریا بهم کینه جوی
چو البرز کوهی سراسر پلنگ / چو قلزم یکی بحر یکسر نهنگ
در آمد ز هر جانبی صد هزار / کمان و تفنگ و جانیچ بکار
فرو ریخت پیکان چو باران میغ / درخشنده چون برق یلان تیغ
بگلبانگ کوس صلابت صدا / اجل را ایسهی داد هر دم ندا
ز خونین تنان دشت چون لاله زار / ز خون کشته پای ستوران نگار
سپرهای گلگون و صفهای کین / جمنها و گلهای آن آتشین
سیه گشته عالم ز دود سیاه / گرفتند بر آسمان مهر و ماه
بتنهای زرافشان شده / بمیدان سراسر سرافشان شده
تن مرد زنبور خانه ز تیر / چو زنبور پیکان در آن جایگیر
جهانشاه و شهزاده سلطان خلیل / بجرأت چو شیر و بقوت چو پیل
جهانید از جا سبک خنگ را / هم آورد گلگون و شبدیز را
بمحمود خان نیز شیخ ارسلان / زد دنبال او با گروه گران

دوانیدند توسن بمیدان چو برق — در آهن چو شمشیر برنده غرق
جوانان دلیران آهن قبا — جهانسوز بر پشت باد صبا
کشیدند تیغ دو رو از میان — بقصد سر اندازی شامیان
سر نیزه هاشان جهانسوز شد — ز والای آل آتش افروز شد
علم گشت شمشیرهای ستیز — ز سرها گذشت آب شمشیر تیز
فرو رفته در موج دریای تیغ — ز شامی و مصری بسی بی دریغ
سوی جنگ دلیری بهادر نژاد — بفوج سواران ختایی نژاد
ز سوی قراول برانگیختند — بشامی نژادان درآویختند
شده شهمک‌ها و زآن گروه — جدا یاور سرو پیر و زآن گروه
بجنبید قلب و یسار و یمین — بشورش درآمد زمان و زمین
نهادند رو سوی میدان همه — بریدند دل از تن و جان همه
ز پیکان مشبک شده سینه ها — گشاده ره رفتن کینه ها
کلاهها ز زرافشان خون گشته آل — نهان در شفق سر طرف صد هلال
شده خون گردان مصری سبیل — روان گشته سر جانبی رود نیل
ز ترکان جنگ آور پر غضب — گریزان شده آخر سپاه عرب
یکی سادر افتاده از سر کلاه — دگر را سر افتاد در خاک راه

۱۳۱

یکی را بگاه ورد زآمد پسر | ز پشت یکی دیگر افتاد آن دگر
نبودی میان سر و خود فرق | که در خون دران زر مکلّه بود غرق
اتاغه چو مرغان بسمل شده | پر از خون شمشیر قاتل شده
ز ترکش کمرگاه پرداخته | عقابان بال پر وانداخته
نه پروا پدر را ز مرگ پسر | پسر را هم از یاد رفته پدر
از آن مهلکه شامی ناپسند | بصد حیله خود را بشهر افکنند

گریختن فوج از دو بدیه سپاه صاحبقرانی و نشدن صاحبقرانی در عین فتح ظفر و نصرت قرانی

گشاینده این حصار بلند | بدینسان کند رخنه در شهر بند
که صاحبقران سپهر احتشام | کمر بست بر کین والی شام
بویرانی شام جنبش کنان | ببابک کورکه غرنبش کنان
گرد و آمد آن لشکر بی شمار | بگرد دمشق از پی کارزار
هم از گرد جابکان سپره | بمیدان نهادند رو یکسره
ستیزنده دارای مصری اساس | تبرسید از ان کثرت بیقیاس
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان | گهر ریخت در دامن همدمان
که ای ناعدار ان مصری گروه | نداریم ما طاقت این شکوه

سپه بر زمین نیست چندین گمان — فزوده برین لشکر آسمان
گریزندگی گرچه عار آورست — ز عار این امان خواستن خوشترست
گریزی بهنگام فیروزیست — که در وی صد امید بهروزیست
ز جنگی که پایت در آید بسنگ — صلاحت گریزست آنجا نه جنگ
گریزی بهنگام فرزانگیست — ستیزه نه بر جا ز دیوانگیست
ازان فتنه جان ستان بیم کرد — وزان بیم شب را بدو نیم کرد
بآن محرمانی که همراز گشت — ازان ره که آمد روان باز گشت
جمازه سوی مصر کردند تیز — گرفتند در پیش راه گریز
شد آگه خدیو کیانی کلاه — که نخجیر بیرون شد از صیدگاه
چنین داد فرمان سلیمان سریر — بغرنده شیران نخجیرگیر
که دنبال آن زخم خورده شکار — شتابند شیران آن کوهسار
شدند آن هزبران مشعل فروز — شد از روشنی نیم شب نیم روز
در آن شب سراسر سنان کوکبی — شده بهر روز قیامت شبی
ستاره ز گرد سپه در نقاب — درخشنده شمشیرها چون شهاب
خیال از رفته بود آن بیابان نورد — ۲۴۱ — گروه ز خیلش ندیدند گرد
دم صبح کین مشرقی آفتاب — بدریا برآورد سر چون حباب

رسیدند سادات و اعیان شام · بدرگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیر با عذرخواه آمدند · پناهنده کان در پناه آمدند
بگردن گرفتند مال امان · که یابند امان از گزند زمان
بتحصیل آن کار بشتافتند · ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک عرب · ز القاب او تازه کردند لب
سراسر مسخر شدش ملک شام · بزیر نگینش درآمد تمام
دبیران موزون چابک قلم · که در جنس خط بوده هر یک علم
چو یاقوت و مانی قلم زن شدند · پی فتح نامه رقم زن شدند
جوان تا مها گشت آراسته · ز سنبل چمنهای پیراسته
بایران و توران و هندوستان · روان شد پی شادی دوستان
بپرداخت چون کار دیار عرب · بعزم عجم نیز فرسود لب
دران خوش هوا منزل دلگشای · فراغت بعشرت شدش رهنمای
بتعجیل میرفت بیگاه و گاه · که تا در قراباغ زد بارگاه
بیاراست مجلس بهنگام دی · ز ساقی و گلچهره و مرغ و می
ز منقل برافروخت خرگاه را · بعشرت بسر برد دیماه را
بیا ساقی آن ساغر زرخند · که در زر بپرورده جلاب قند

ازان ده که یابنده دارد مرا | جواب خضر زنده دارد مرا

عزیمت کردن صاحب‌قران بصوب دار الملک روم و مشاورت کردن قیصر با مشاهیر و معارف آن مرز و بوم

پیمبر کرده این پنجی سرای | چنین بست بر ناقه زرین درای

که چون نیلگون ابر در نوبهار | علم بر زد بر دامن کوهسار

ترخان نیروی بخت قوی | برآمد براورنگ کیخسروی

بکشورگشایان فرخنده رای | برآراست هنگامه دلگشای

زمانه پی زنگاری دارای دم | که آلوده بود آبگینش بسم

گره در جبین داشت و کین در درون | غضبناک بودش درون و برون

چنان حکم شد کز یسار و یمین | کند لشکری ساز یونان زمین

ز اطراف لشکر بروم آورند | قیامت بآن مرز و بوم آورند

مسخر کنند کشور روم را | بزیر نگین آورند آن بوم را

رسید این خبر چون بهر مرز و بوم | که دارای مشرق روان شد بروم

مشاهیر آن فرخ آیین دیار | که بودند سردفتر روزگار

زبان آوری از زبان آوران | بعقل و خرد در تراز دیگران

برسم نصیحت بگسترد انیاس | ادا کرد در صورت التماس

۱۲۳

گدای ره تراز خسرو آن جهان ‌ ‌ ‌ طفیل تو بادا کران و جهانی
نخواهیم جز دولت از خدای ‌ ‌ ‌ نداریم غیر از درت هیچ جای
ترا بندگانیم تا زنده ایم ‌ ‌ ‌ وزین بندگی نیز نازنده ایم
تویی دولتی کز سر اقتدار ‌ ‌ ‌ هوس کرده دارای این دیار
سریر دار و از دولت آراسته ‌ ‌ ‌ میسر شده هر چه را خواسته
بود تابع قدرت او زمان ‌ ‌ ‌ بکام ولیش گردش آسمان
بهر کار مشکل که رای آورد ‌ ‌ ‌ باسانی آن را بجای آورد
ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت ‌ ‌ ‌ ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت
بدرگاه او دولت آرد پناه ‌ ‌ ‌ اگر چه دهد دیگران را کلاه
درین کار لطف ازل یار اوست ‌ ‌ ‌ رجایی دگر تیز بازار اوست
ثمر زان بگذرد ندارد یکی ‌ ‌ ‌ ز نیست ازو بلکه در محکی
بیکند ره بمیراث شد پادشاه ‌ ‌ ‌ ثمر شد بشمشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر افسانه ایست ‌ ‌ ‌ همانا که آن ساز فرزانه ایست
نباشد حدیث تر اندکی ‌ ‌ ‌ نویسنده ننویسد از صد یکی
کرنش کار زنگ آید از داوری ‌ ‌ ‌ کنند زاهدان اثر خشم و ریی
خصومت بود نیست اصلا صلاح ‌ ‌ ‌ ندیده کسی از نزاعش فلاح

بکیشی نکو بد فرمانش سر گشته | با وجه خط خطا در گشته
چه نیکو حدیثی است الصلح خیر | که فرموده دانای این کهنه دیر
میفکن بهنگامه صلح جنگ | در آشتی کوب از پیک جنگ
دعایی است در کار کین ابر تیز | برو سوی دیگر بکرک ستیز
بافسون ازین اژدهای دمان | غنیمت بود گر بیابیم امان
رقم زن بیا و بیامو زنامه | که بیرون نیاید ز هر خامه
وزان نامه بر نام فرمان بری | بیاری طلب کن از و یاوری
شود تا ز پیکار کین انقلاب | میان تو و خصم گردد حجاب
گر از روی انصاف یادش کنی | تواضع کنان انقیادش کنی
بپاسخ او نیز احسان کند | ز تو هر چه پسندد تو آن کند
نکویی بهر کس بکار آوری | نکویی از و در شمار آوری
بر آشفت قیصر از آن گفت و گوی | ز ان تلخ گفتن ترش کرد روی
که ای هوشمندان رومی نژاد | نه سهلست ناموس پس دادن بباد
ز اسباب حکم چه کم دیده اید | که در صورت صلح پیچیده اید
گر آورده او لشکر بی شمار | مرا نیز خیلی بود بی کنار
چو خواهیم ز تیغش امان خواستن | چه کار آید این لشکر آراستن

نبردی چو بپسند از دو کم مرا | چه گویند مردان عالم مرا
نترسم گر اکنون ز سر باختن | دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکر اوست البرز کوه | بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار | بود خود و خفتان ما استوار
وگر بیاعد و پنجه اش آهنیست | مرا نیز بازوی روئین تنی است
وگر مار زرمحش برد جان ز کس | مرا نیز کافور بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز | سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل اله | مرا هم از آن بهره بود در کلاه
برارم اگر تیغ کین از غلاف | سپر افکند آسمان بی خلاف
اگر بشنود صیتم افراسیاب | برارد سر از خاک توران ز تاب
چو بر رستم آرم با یران کمین | ز ترسم نهان تر شود در زمین
چو یابد دم گرزه تایم کند | رود همچو کسری هزاران بباد
صف لشکرم روز رزم آوری | زند طعنه بر سد اسکندری
نخست از سرم باید افسر نهاد | که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری | که گنبد در و سجده دیگری
هنوز ز شینه ناشسته روز مصاف | نه با بی قوتی چو ان توان اعتراف

کنم چون خودی را اگر پی روی — دگر کی توان دعوی خسروی
به بستند لب پندگویان ز پند — نصیحت بقیصر نشد کاربند
بیا مطربا ساز کن چنگ را — بنغمه درآر آن خوش آهنگ را
ز درماندگیها رها کن مرا — بنوا ارتپکان آشنا کن مرا

نامه نوشتن جهانگیر صاحبقران بر قیصر روم و طلب کردن قلعه کماخ و الی آن ... و آشفته شدن قیصر و جواب دادن سخنهای ... ترجمه ...

نگارندهٔ داستان کهن — بدینگونه آراست روی سخن
که چون گشت نوروز گیتی فروز — شب تار دیماه گردید روز
علمهای چتر چمن شد بلند — مزین شده جوبها چون پرند
یل نامیه رخ بکند از توان — بر اسبان چو بنیه برگستوان
ز قوس قزح دید نیلی حصار — کمانهای رعد از پی کارزار
شد از تیغ رخشان خونریز برق — درو دشت در خون سیلاب غرق
شد از تیر باران زره پوش آب — نهان کرد سپر زیر خود حباب
تگرگهای ژاله بهم در شکست — چنار از وی پنجه را فرق و دست
شه چرخ را گشته منزل حمل — نشیمن شده تختگاه حمل
چنین خواست سلطان خورشید رای — که پا زد بدل همچو خورشید جای

۲۵
۱

بفرمود تا پیشروان سپاه ‌ ‌ ببندند محمل به آهنگ راه
زدند از قراباغ طبل رحیل ‌ ‌ علم بست بر کوهه ژنده پیل
چو بر سرحد روم زد بارگاه ‌ ‌ شد آراسته بارگاهش ز گاد
برآمد بر اورنگ فرماندهی ‌ ‌ ز فرمان دهان کرده عالم تهی
نویسنده و کاغذ جست ‌ ‌ که پیا زد سجل مدارا درست
که از من به قیصر ز روی نیاز ‌ ‌ کش آراسته نامه‌ای دلنواز
به آب زر القاب او ساز کن ‌ ‌ ز شاهان دوران‌اش ممتاز کن
گدای دو حجره خاندان کهن ‌ ‌ نه گوشش بر جاهلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم ‌ ‌ به مهمانی قیصر آییم به روم
بدخواه اگر کارسازی کند ‌ ‌ کریمانه مهمان نوازی کند
هر کار گوید کنم یاریش ‌ ‌ به گنج و به لشکر مددکاریش
باو بهر دنیا مرا جنگ نیست ‌ ‌ به ویرانه رومم آهنگ نیست
مرا احتیاجی نباشد بروم ‌ ‌ نه از روم دارم زمین مرز و بوم
ز دُر و نهنگم محیطی است پر ‌ ‌ پی کین نهنگی و بی مهر دُر
بود نیزه‌ام افعی کینه کیش ‌ ‌ که هم مهره و زهر دارد بخویش
بود مهره‌اش گفتن مباد ‌ ‌ دهد زهرش از تلخی مرگ یاد

به هر جا که منزل کند این سپاه / نروید در آن تا قیامت گیاه

نخواهم که در ملک اسلام چو روم / بهم در رود از من و این هجوم

که اعدای دین شاد کامی کنند / بتجربه دیسے کند کامی کند

گر این کینه ور لشکر بی شمار / گذار آورد جانب این دیار

شود ملک تاراج و مردم اسیر / وبال چنین را بگردن مگیر

سخن گشت شنوا ز لطف شه بسیج / باین ماجرا منش ازین در بسیج

بخدام داده کلید کماخ / کمش تنگ بر خود جهان فراخ

قرا یوسف آن ره زن ناپسند / که بر حاجیان راه حج کرده بند

برد بر سر حاجیان ترکتاز / ازو بسته گردیده راه حجاز

نه در کیش آزار مردم بود / بر آن کس نه جای ترحم بود

بدرگاه عت آورده اکنون پناه / ندارد امانش بمن هیچ راه

بتیغ سیاست جزایش بده / [illegible] در خور سزایش بده

که تا روم پاینده ماند بتو / جهان ملک فرخنده ماند بتو

جهان دیده چست مرومی زبان / که با گرگ گوید حدیث شبان

زبانی سخنها در آموختش / چراغ رسالت بر افروختش ۲۶

سوی ملک روشن فرستاد زود / که از ما بقیصر رسان این درود

بپاسخ شنید آن مبلغ نامه رسان ٭ برسالت بقیصر چو دانا کسان
چو گردید دانا رسالت گذار ٭ بتعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعلهٔ قهر در تاب و پیچ ٭ برافروختش چهره چون آفتاب
زبانی شد از غصه اندیشه ناک ٭ دل از غصهٔ آشتی کرد پاک
غیورانه بگشاد لب در جواب ٭ بگفتار نی صرفهٔ ناصواب
عنان تاب شد از ره انقیاد ٭ طریق سلامت برنجش زیاد
شده عرصهٔ آشتی جای جنگ ٭ نی مجلس صلح شد نای جنگ
طریق مدارا شدش استتکم ٭ خم بادهٔ صلح روینه خم
بانید کان کرد کم داشتی ٭ در جنگ زد نی در آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ ٭ بآرایش خیل روم و فرنگ
زیونان زمین لشکری باز داد ٭ که رفت آسمان ز اسکندر زیاد
بهمراهی واقفان [illegible] ٭ بنوعی برون راند سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه ٭ فرو ریخت از چرخ انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله ٭ چو شیر یله سوی آهو گله
برافراخت رومی قیصر کلاه ٭ بنزدیک میعادگه تا رکاه
طلب کرد از آن پس فرستاده را ٭ گشادی آگهی درج بگشاده را

که ای سایهٔ ذات یزدان پاک / جهاندارا گرامی تنت جان پاک

شهان جهان در پناه تواند / همه خاک بوسان راه تواند

یمین و یسار تو فتح و ظفر / خدیو فلک قدر فغفور فر

ز تخت زمینش ارجمندی گرفت / بتاجت فلک سربلندی گرفت

که از ما رسول فصاحت لسان / سپاسی بصاحب قرانی رسان

گرفتی چو هم حرب هم مجلسم / نشد حرص اقلیم گیریت کم

چو هستی کنون عازم رومیان / بقصد تو هم بست رومی میان

بآهنگ جنگم مفرسای پای / رسیدم من اینک بکنده از جای

بکوشیم هر دو بتیغ و سنان / نه پیچم از کار میدان عنان

به پیشم تا آسمان بلند / گرا گردن آرد بخم کمند

وسعتاده آمد ز اقصای روم / بنفس آتشین تر ز باد سموم

ز رومی رسانید خندان کله / خطا و ازان در جهان زلزله

تبسم کنان در حکایت تمر / نمودی ز درج دهن لعل و در

فلک گریه میکرد ازان زهرخند / که بر زهر میدید جلاب قند

در اندیشه کارهای سریر / درون نهیب خوارا برون چون حریر

اگر ظاهرش چرب بنمودی خموش / دلی باطنش بود ازان در خروش

۲۷
۱

همیان تابست ترک قیامت هجوم / بخونریز روم و تاراج روم
بجنبید و در جنبش آمد جهان / فلک سای پر کلاه مهان
ولی آنچنان آتشی بر فروخت / که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
چنان شعله بر زد بچرخ بسیط / که نتوان نشاندش ببحر محیط
سوی روم زد آن محیط ستیز / که بر اوج شد موج آن فتنه ریز
گذرگاه آن خیل گردون شکوه / یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام از اکماخ / رهش بر یکی سهمگین سنگلاخ
ندیده فلک پایه بر جاهش / باوج فلک سایه بر جاهش
از آن قلعه منزلت آسمان / زحل سنگ عدو نه نوکمان
محیط فلک خندق آن حصار / نه کس را بران دست برد کار
درش بسته بر روی صاحب قران / دران سر طرف کین وران بی کران
دلیری نشینش ببر پر ب / که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهان همچو او سروری / نزاده ز مادر چو او دیگری
بر اولاد صاحبقران شاه بود / همه کوکب او در میان ماه بود
بجدش چنین گفت کای سرفراز / بده گاه تا آسمان از نیاز
چنان آرزو دارم ای غرس کاخ / که رومی آورم بر حصار کماخ

بباید که زمانیش ویران کنم ‏/‏ نه ویرانکه با خاک یکسان کنم
خدیوش بآن کار دستور داد ‏/‏ بویرانی قلعه منشور داد
سوی قلعه برد از یلان خیل خیل ‏/‏ چه سنجد کلوخی بدریای سیل
همه شیرزوران بهرام جوی ‏/‏ سراسر همه جوجی و نامجوی
وزان پس فرستاد صاحبقران ‏/‏ بامداد او لشکری بی کران
ز شهزادگان [illegible] و زین ‏/‏ ابابکر خان بود و سلطان حسین
بانشان سکندر که در سروری ‏/‏ هنوز زنده شد نام اسکندری
زنامآوران کش نبودی نظیر ‏/‏ جهان شاه جاکو بل شیرگیر
برندق بهادر بهمراهیش ‏/‏ میان بسته بهر هواخواهیش
چو پیوست آن خیل انجم شمار ‏/‏ بباردوی شهزاده نامدار
دو پاره شده آن لشکر بیعدد ‏/‏ چو رشته دو شد دیگر او بگسلد
نبردان جنگ آور نامجوی ‏/‏ بویرانی قلعه کردند روی
سراسر دلیران روز نبرد ‏/‏ فراز همیونان هامون نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ ‏/‏ گذشت از ثریا درنگا درنگ
ز فریاد نفیر و دم گاودم ‏/‏ پی سکون و قرار از جهان گشت گم ۲۸
چو شد [illegible] گرد و نشیب ‏/‏ جهان از شب تار آمد بدست ۱

فرو هشت خورشید مشکین نقاب   سر پاسبانان گران شد ز خواب
بفرمود شهزادهٔ کامکار   بگردان جنگ‌آور نامدار
که از ریسمان نردبانها کنند   بر آن بام از ریسمان جا کنند
برافراختند آن هژبران کمند   بسر های دیوار کردند بند
چو بر نردبانها نهادند پای   دلاور دلیران مرد آزمای
مخالف نه آگاه از آن رنگ و ریو   برآمد [illegible] غریو
فرو ریخت از بر جهان سنگ و تیر   گذشت از ثریا صفیر نفیر
خروش دهاده گذشت از سپهر   سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر
نه کس را مجالی که بیند دلیر   ز پایان ببالا ز بالا بزیر
زمین گشت با آسمان تیز جنگ   که بارید سنگ و برآمد خدنگ
دلیران توران نگشتند باز   از آن شعلهٔ آتش جانگداز
فشردند تا روز پا در مصاف   نکردند شمشیر کین در غلاف
چو شاه جهانگیر گردون نورد   علم زد بر آن قلعهٔ لاجورد
جهان زان شمشیر زرین نیام   درآورد زیر نگینش تمام
بفرمود شهزادهٔ کینه‌خواه   بجوشن قبایان آهن کلاه
که زه برنتابند از آن کارزار   درآرند در [illegible] حصار

سوی قلعه از هر طرف تاختند | ز اطراف آن سو زن انداختند
دویدند بالا گروها گروه | بروی کمرها چو نخچیر کوه
فکندند آن جا بجان پیره | همه پنجه در پنجهٔ کنگره
یلان ابابکر سلطان بخت | علمها بر آن قلعه بردند جست
جهانشاه جا کو چو غرنده شیر | بروی فصیلش برآمد دلیر
بکوشید از آن پردلان بیشتر | دران رخنه کرد از همه پیشتر
چو شد بستهشان آن حصار بلند | برآمد غریو یکی بند بند
سپرها فکنده بخفتند اهل روم | چو کردند گردان توران هجوم
بجان زان دلیران امان خواستند | بزاری و در خواست برخاستند
شد آن سهمگین بانگ کوس و جدل | بصوت خوش شادیانه بدل
در قلعه شهزاده چون باز کرد | یلان را بجلدو سرافراز کرد
نوید ظفر زان گروه سترگ | چو آمد به نزد خدیو بزرگ
بنظارهٔ آن حصار بلند | عنان تاب شد چتر و ارجمند
شد آن سنگلاخ صلابت سرشت | بیمن قدومش چو باغ بهشت
دگر بار چستل تیار چشم | شد از ظل عالیش فرخنده فر
چو اطراف آن قلعه را تنگ دید | بدست ظهرتن سپردش کلید

۲۹
۰۱

وز انجا روان شد شه کامیاب ‌‌‌ ظفر در عنان نصرتش در رکاب
بیا ساقی آن مجلس افروز می ‌‌‌ که باشد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه ام ‌‌‌ برافروز از آن نور دل سینه ام

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن خبرهای پرفتنه و شور و آشفتن صاحب قران و بمیدان عرض در آوردن سپاه ظفر آیین

خبر داد دانای بسیار دان ‌‌‌ چنان دیده سنجیده کاردان
که صاحب قران صلابت سپاه ‌‌‌ چو بر دشت شد کوس زد بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم ‌‌‌ خبرها رسانید از آن مرز و بوم
خبرها که آید از آن بوی خون ‌‌‌ که بود از حد اندر رهم بس فزون
بگویند چنان هیچ فرزانه ‌‌‌ نه فرزانه کز عقل بیگانه
چو خواهد قضا سرنگونش کند ‌‌‌ بکردار بد رهنمونش کند
کسی را که برگشت روز بهی ‌‌‌ نگردد نصیبش بجز گمرهی
چو از دولت نایبان یافت بار ‌‌‌ در آن بارگاه سپهر اقتدار
میسر شدش دولت پای بوس ‌‌‌ ز خاکی که باشد بهر لب فسوس
بزانو در آمد در آن پیشگاه ‌‌‌ که کس را نبودی از آن بیش راه
چو پیغام قیصر همه عرضه داشت ‌‌‌ زبان بر لب عرض آن نکته گفت

ز پیغامهای ز فرجام دور / که آن بیخبر داده بود از غرور
برآشفت صاحب قران زمان / که از قیصرش آن نمودی گمان
چنان بانگ برزد بابت بلیغ روم / که شد سنگ از تف قهرش چو موم
بغرید مانند شیر عرین / زبان برگشاد از سر کبر و کین
که عیب ار نیی بود ایلچی کشی / نمیداشت این کار آن ناخوشی
ترا آنچنان کشتمی در عذاب / که بر داشتندی همه زان حساب
بفرمود آنگه ز که تا به مه / که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق خفتان و جوشن شوند / نهان همچو آتش در آهن شوند
جنیبت بکو لانکه آرند تیز / که گردون ببیند اساس ستیز
دلیران آن کار پرداختند / سر و تن ز خود و زره ساختند
جهان شد ز جوشن پر از تیره میغ / دران شعله برق رخشنده تیغ
یکی آهنین قلزم آمد بموج / نهنگان دران جلوه گر فوج فوج
همه پیل زوران آهن گسل / همه اژدها پیکر و شیر دل
فراز ستوران گردون شکوه / چو ابر خروشان ببالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت / ز گرز گران سنگ بر کرده مشت
دگر [illegible] تیغ کین / برون کرده دست ظفر ز آستین

۴۲

کیانی کمان زانکه گردن ده | کمین چشته در تنگنای نبرده
گشاد از پی تا که آن دیگری | یکی تازه فتح بر منبری
نمودند گردان پی اهتمام | در آن کار کردند سعی تمام
فراز یکی پشته صاحب قران | برافراخت چتر سعادت در آن
رسیدند گردان گروها گروه | در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
خبر کردی فرود آمدی | چو نزدیک آن چتر چون آمدی
به آیین چنگیز زانو زده | کشیدند آنگهی مهتران صدره
پس از رسم و آیین فرمانبری | گشادند زبان در ثناگستری
که ای پایه گرد کار جهان | که در گیتی بهترین مهان
ترا پایه قدر پاینده باد | سپهر برینت کمین بنده باد
بیاییم کامروز کوپال و تیغ | نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیم از شکافنده خنجر سبک | سبک پیکر عدوی ترا سر سبک
بدانیم که تا به در کهت | که امروز بازیم پیر در ست
رسی آن سر و طرف آن افسری | که گرد طفیل چو تو سروری
چو دیدی خدیو آن هیاهوی شان | بدیدی بچشم رضا سوی شان
که دارید ای پردلان دل قوی | [illegible]

بگو سید مرد این مرد زن مرد … که هنگام کین است و روز نبرد

مبادا جهان از دلیران تهی … که ایشان بود فر شاهنشهی

چو پور زرنگ جهانگیر خان … در آهن چو آتش بود از دخان

چو طوفان محشر با و لشکری … ز کاری دلیران هر کشوری

یکی فوج را خود و خفتان سفید … فروزنده گردید صبح امید

گروهی همه کینه آل پوش … یکی آتشین دجله آورده جوش

دگر فوج از سبز آلات جنگ … دمیدند گویی سقرلات رنگ

دگر فوج را زیب و زینت بنفش … ز شمشیر و گوپال و درع و درفش

گروهی دگر غرق آهن همه … ز پولاد کرده سپر و تن همه

نموده به رنگ دگر هر گروه … گروها گروه آمده کوه کوه

چو شهزاده آمد به نزدیک شاه … قرین شد به خورشید تابنده ماه

فرود آمد از کوه بادپای … که آرد ره و رسم خدمت بجای

پس از شرط خدمت زبان برگشاد … که ای تاج بخش خاقان نژاد

من و هر که هست از کهان و مهان … همین آرزو باشدش در جهان

که بیجا ز تن و جان فدای رهت … بود کمترین گشته درگهت

۳۶

اگر کار ما [illegible] خواهد ای [illegible] جور … به زور یمی و پرورش نمانیم اثر

بهم بر زنیم آن بر و بوم را — نه روسی گذاریم و نه روم را
بود کوه اگر دشمنت را سپاه — بباد فنا بردهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل — من و به ز من صد هزارت طفیل
تو باید که مانی جهان گو کسی — جهانرا چه غم گر نماند بسی
از آن گفت صاحب قران بر شگفت — بسویش نهان دید و آهسته گفت
خدایت نگهدارد از چشم — مبادا که چشم بدانت رسید
کسی را که چون تو خلف باشدش — عنان سعادت بکف باشدش
چو صفهای لشکر شد آراسته — ز بالای زین فتنه شد کاسته
خدیوند فرخ فر پاک کیش — فرستاده روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این پیام — ز بعد سلامش بگو این پیام
نمیخواستم با تو و اهل روم — رسد محنتی از من و این هجوم
از آن رو که با کافرانست غزاست — بآن کس خصومت ز من کی رواست
تو آنچه گفتم نکردی چو زیست — بکین شیوه دشمنی را که چیست
طریق خصومت بنه و به چین — بیاموز باری ره و رسم دین
بگویش مقرر کند جای جنگ — که بسیار دارد تمنای جنگ
بیا ای مغنی خاطر فریب — غزل ساز دار خسته از نهیب

ز اندیشه ام ده رهائی فراغ | که دارد خیالم پریشان دماغ

چشم بر یکدیگر افتادن قشون قراولان و نوبهار کشتی از قشون امیر شاه ملک و دلیران و جنگاوران هر کدام با خیل رومیان و برگشتن منصور و کامران

سپهدار این لشکر کینه جوی | بآوردگاه اینچنین کرد روی
که چون رفت آینده رومیان | برافتاد دار و مدار از میان
بفرمان سلطان فرخنده رای | روند از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصر تیره غیان تاب شد | که فتحش ز نو جهان تاب شد
روندش دو شهر کردند باز | که آیند در خون شاه گیتی نواز
اطاعت جو کردند امان یافتند | امان آن گروه از همان یافتند
از آن پس فلک قدر بهرام خوی | از آنجا بقصد شهر آورد روی
که ناگه رسید از قراول خبر | که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شهملک شهریار | که با خود برد از دلیران هزار
خبر گیرد از خیل بدخواه جست | که باید در این کار ناموس جست
همان لحظه پیل افکن پهلوان | طلب کرد رخصت که گردد روان
جوان چنگ جنگی عیاره بی فراغ | نهان کرد در زیر دامان چراغ
جهان از سر شب شد چو دریای قیر | بپوشید گیتی معنبر حریر

به آهنگ کین شهلک برنشست — بمردی میان بست و بگشاد دست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر — بانداز گوران یکی نره شیر
بپیش سوی آتش که چوبست و جنبه — بود شعله خرمنی را سپند
چو باز سپید بقصد شکار — بهم برزند از کبوتر هزار
کم و بیش ده فرسخ آن شب براند — که خود را ببازار وی قیصر رساند
بکلی کمین جست و پا را فشرد — که قیصر به یک تیر یکی دست برد
چو بر قیصر روم تنها سپهر — درفش زر افشان برآمد ز مهر
پدیدار شد بیرق خیل روز — شدش معجزه توق گیتی فروز
ز بازوی قیصر بکرد از کوه — رباید گروهی بفر و شکوه
که گردان کمین شهلک آن دلیر — سوی رومیان حمله مانند شیر
زد و کوفت آئینه و طبل باز — درافتاد شیری بفوج گراز
دلیران توران ز دنبال او — همایان پریدند از بال او
بجنگ از دو جانب شتابان شدند — بهم حمله دست و گریبان شدند
ز پولاد کوپال عمود گران — زند طعنه بر تیغ آهنگران
بکوپال و نیزه چو بشتافتی — سر آن کوفتی سینه بشکافتی
سبک شد بیا زالسی زان حشر — سر از بار خود و [illegible]

پر سیم پستور این صرصر شتاب / شدنا با رخشنده چشمهٔ آفتاب
دران جشن که شهلک بیقرار / که دست یلان زار بیلند بکار
پی کینه توزانیاز ابیج / نکردند در کار تقصیر هیچ
بآخر گریزان شدند اهل روم / ازان شیر مردان هیجا هجوم
بدان گونه کردند رو در گریز / که مشت خس و خار از نیش تیز
چو زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب گران خفته بیدار شد
بلرزید از غصه مانند بید / شدش رخنه در شهر بند امید
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت
بدو روی درشتی زبان برگشاد / بطعنه سواران رومی نژاد
که ای زن نهادان بی ننگ و نام / بود بر شما نام مردی حرام
ندارید اگر ننگ جان هم مدار / که بی ننگ جانت نیاید بکار
خوش آمد حیات از پی نام و ننگ / بود مرد بی ننگ بدتر ز سنگ
بود مرگ خوشتر ازان زندگی / که آرد برویت تو شرمندگی
بفرمود آنگه که کوس رحیل / ببندند بر کوههٔ ژنده پیل
روان شد سپاهی برون از شمار / سپهبد در آن قیصر نامدار
بآهنگ [illegible] شهر آورد روی / دلی پر ز خون روی کینه جوی

فرستاد کس شه نهنگ نزد شاه / خبر داد اوش از قیصر کینه خواه

خبرهای رزم و اثرهای جرم / فرستاد سرخیل فیروز رزم

چو صاحب قران واقف کار شد / ز حال مخالف خبردار شد

خدیو جهانگیر گردون علم / بر ایلیاس خواجه چنین زد رقم

که با خود برد شصت کس در زمان / ز پولاد پوشان رستم کمان

تفحص کند حال بدخواه را / نمود بگو در راه و حتی راه را

بمانند دلیر بهادر نژاد / بجولان در آورد صرصر چو باد

روان شد سپهبد سوی دشمنان / بدستی عنان و بدستی سنان

برافراخت از پی علم شهریار / شد آتش بلند از قفای شرار

الکندق بهادر یل پرهنر / روان شد با تکور به بیشتر

بتعجیل رفت آن دلاور دلیر / که بر خیل قیصر شود راه گیر

دگر شب که از مرگ روی زنور / بپوشید گیتی سیاهی ز نور

شد ایلیاس خواجه یل نامدار / بخیل مخالف سحرگه دچار

از ایشان دو کس برد آن رهبر / یکی را بسر و دیگری را بسر

که تا کرد آن پردلان خورد باز / ز اولاد قیصر یکی رزم ساز

که بگذشته بودند غافل ز رزم / بشب تیره [illegible] رنج و حم

ز تورانیان شصت و رومی هزار — شتابان شدند از پی کارزار

یلان هر یکی اژدهای دمان — نشستند در خانهای کمان

به بستند دست و کشادند شست — سپه دیده گردان پولاد دست

عقابان ترکش کشادند پر — نشستند بر آشیان سپر

ز شور سواران آیین نبرد — برآمد بگردون گردنده گرد

جهان گرم گردید بازار جنگ — که جان داد کس در بهای خدنگ

نمی شد دم شست دور از کمان — تو گفتی که شد قبضه آن همان

کجا کس رها و کمی تهی شست بود — کمان دار گویا ششش انگشت بود

ز پیکان جهان شد تن از شیبها — که شد تنگ بر پردلان جیبها

یلان ظفر پیشه کوشش کنان — نه پیچیدند از پور قیصر عنان

بکه بنمودنا که یکی تیره کرد — که چشم بداندیش را تیره کرد

شد آن دم که بگشت و جیب غبار — صف خیل سلطان چین آشکار

سواران رومی از آن رستخیز — گرفتند در پیش راه گریز

رسیدند شیران لشکرشکن — ۴۳ بسلامت بلشکرگه خویشتن

صف آراستن صاحب‌قران فغفور با شاه روم و شکست یافتن قیصر و
عنان تافتن [illegible] ظفر [illegible]

سرافراز از آن عرش پایه سریر / بدینسان بر آورد صوراز نفیر

که صاحبقران ظفر دستگاه / بدانگونه زین گشت چون باج خواه

در آنجا یکی بود یعقوب نام / که قیصر بدو داشتی اهتمام

بپیچید سر از طریق صواب / که از زور زر شب پر بود در حجاب

ز عقل و فراست بسی دور بود / بمضبوطی قلعه مغرور بود

کشید آن کج اندیش ناپاک کیش / ز خندق یکی خط از خطا گرد خویش

در قلعه بگشاد آن خیره بصر / فرو بست بر بخت فرخنده در

بحکم تمرخان گردون سریر / صلابت نهادان اقلیم گیر

پی فتح آن قلعه راندند رخش / بهم برج و باروش کردند پخش

که ناگه کسی از قراول رسید / که اینک رسید ایلدرم بایزید

برافراخت رومی قیصر کلاه / بنزدیک میعادگه بارگاه

بفرمود فرمان ده نامدار / که گردنده شیران مردم شکار

ز ویرانی قلعه کردند باز / شوند از پی کار کین چاره ساز

بتعجیل چون قدر برجاش جوی / از آنجا سوی دشمن آورد روی

بنزدیک منزلگه سکاه کینه ور / بزرگان بنزد بارگاه خبر

چو شد در میان دو صاحب کلاه مسافت بقرب سه فرسنگ راه
فرود آمدند آن دو مجمع گروه بنزدیک هم چون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر فرود آمد از لاجوردی سریر
برون شد ز باغ مسدس چمن درآمد بجلوه گه از انجمن
عس سر برآورد و عیار تیز ز مردم تهی کوی و بازار [illegible]
سرودند مرغان بر اطراف شاخ بپرید شب پر ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب ار بستند بافسانه شب را همی کاستند
بدین سو ز هر جانبان بانگ کوس درآمد بجلوه گه خاص خویش
جبین سود بر سجده گاه نیاز مدد خواست از داور کارساز
[illegible]
مؤذن ز گلدسته شد نغمه ساز چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز
پس از سجده برداشت تا ملک [illegible] نمازش قبول و دعا مستجاب
بفرمود سلطان اقلیم گیر که صور قیامت دمند از نفیر
ز رویینه خم پیل را خم دهند ز خون عدو خاک را نم دهند
دم صبح گیتی خانه سوز سپهر پی سوختن آتشین کرد چهر
برآمد ز رود [illegible] آن خروش که بگریخت هوش از دماغ سروش

در اندیشه داوری داوران | لباس آهنین کرده جنگ آوران
یلان بر کمانها نهادند زه | زدند از پی کینه بر ابرو گره
میانها ببستند یکسر به جنگ | همه بر تکاور کشیدند تنگ
گره بر دم باد پایان زدند | گرهها نه بر باد آسان زدند
ز روی زمین شیهه رخش دست | از آن های رفتی پشت ماهی شکست
بر اسپان دلیران آتش نهاد | پدید رفت آتش بلندی ز باد
علمها برآمد بر اوج سپهر | شد از مهچه قبه راستین ماه و مهر
ز نعل ستور و ز ماه علم | فلک جست بالا زمین گشت خم
ز سر پرچم توق مانند تاب | شده طره عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران به دل | ز دل تیز کردند هم را اجل
بغلها گرفتند بهر وداع | به دشمن نهادند روی نزاع
گرفتند در پیش یکسر سپاه | گو ریکه زنان راه آورد گاه
یکی بسته تیغ دو رو بر میان | که یک سو کند قصه دشمنان
یکی نیزه با نیزه کمان پیش صف | که پیکار زد آتش و دشمن راه هدف
خدیوند ایران و توران نخست | میان بست در قصد بدخواه چست
ز خودی سرانداخت آن سرفراز | گرانمایه فتحاش نبودی ز ناز

زره کش قبای زراندود بود / ز صنعت کیمیای داود بود
ز بال فرشته پر تیر او / هزبر فلک صید نخجیر او
ز قربان زه چرم کشیده کمان / کمانی که بودی جهان را امان
طرازنده شمشیر آن نامدار / بدشمن نیشی نایب ذوالفقار
نی نیزه اش اژدهای کلیم / ز گرزش سپر افلاک میکرد بیم
رخ فرخش ماه نا کاسته / زپا تا سر از دولت آراسته
مدد خواست از داور بی نیاز / بکین زد نشست انکه آن سرفراز
نوازنده اش بر دهل کوفت چوب / فلک بر بهم چرخ شد پای کوب
نه را تیش گوش افلاک سفت / بماه شب عید گردید جفت
شدش پرچم توق زیب سپهر / محاسن پذیرفت از انزوی مهر
خروشیدن کوس و آواز نای / تهور فزون گشت و غیرت فزای
برآمد یکبار ازین کهنه فرش / درنگ آور رنگ کور که عرش
زبانگ قیامت نهیب نفیر / جوان پیر میگشت و میمرد پیر
نیشوران [illegible] عروسان خوب / یکی دست زن [illegible] پای کوب
کهنه [illegible] زر رکه [illegible] جای / برآرایش لشکر آورد رای
[illegible] لشکر [illegible] / شد از قوت شاهرخ زورمند

۳۵
۱

سلیمان شه آن شیر صولت امیر — شده در رکابش دی آرام گیر
سوی جنگ بنهاد و بنمود چهره دگر — پی خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قلب از سلطان حسین — از او یافت آن میسره زیب و زین
برانغار از آن خیل اقلیم گیر — ز شهزاده میرانشه این بدید
مبشر عرب در ریل نابدار — میان را ببسته ز خدمتگش بنده وار
ز بندق جگردار رستم شکوه — پی خدمتش پا فشرده چو کوه
ظهیر بن سپهدار رستم شکن — فدای رهش ساخته جان و تن
ابابکر خان رفت بر میمنه — برآراست قلب کشش یکتنه
جهانشاه جاکوشه ش رزم سپار — از آن صف شکن یافت آن صف طراز
پذیرفت از فرق اقبال شاه — شکوه ظفر قلبگاه سپاه
شد آراسته قلب محشر نهیب — ز شیرزن عنانان یمین رکیب
یمین طرف و پشتگاه بزرگ — شد از باش تیمور اغلن سترگ
کشیدند صف بر یسارش یلان — جهان ملک و الیاس بهرام ارسلان
بایشان بسی صف در جان بسته اند — ز شاهان رستم دل اسپهسالان
زبونلاپس و ارلات بیش از شمار — نمودند چندان نبیل از قطار
تیمور بزرگ آن جهانگیر گفت — خدیو نکو دولت و بخت جفت

برآورد علم پیش قلب سپاه — که باید سپاه از تو پشت و پناه
سکندر ز تو شیر یاور بود — که او پیش کیش را برادر بود
صف آراست شهزاده قدر جم — برآورد ز آن آتشین کین علم
بیک دست الیاس خواجه چو شیر — کمربست بر قصد دشمن دلیر
بدست دگر اقشهنگ بست صف — عنان سمند سعادت بکف
چهل ز قیشوبان آراسته — همه زورمندان نوخاسته
بزیر درفش علامت ظفر — پس اندرون گردان فرخنده فر
که از هر طرف رخنه افتد بکار — کند پیش نگارستان استوار
صف پیل در پیش صف سپاه — فروبست بر خیل بدخواه راه
نشستند بر پشت پیلان مست — شکافنده مویان کمانها بدست
ز سوی دگر قیصر نامدار — خم روی [illegible] بختیان کرد بار
صف روم مانند دریای نیل — بمالیدن دشت آورد پیل
برآمد ز کوس صلابت خروش — خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست بر خیل رومی نژاد — سپاهی که مثلش ندارند یاد
سپاهی بسی بیش از چون و چند — تو گویی که سیلابها ریز بند
نشستند از تیغ تا سمکاه — که از آن روی تیغ در آن جسته راه ۳۴ ۱۰

بسیار شد از بور لاچین و رنگ
چو دریای پیلی سراسر نهنگ

ز دو قاصدان زد زبان پولاد پوش
بر آمد بچرخ مشوش خروش

شتابان شتاب پیکان الماس گون
بدریا رسانید سیلاب خون

غریو دهاده بر آمد جنان
که افتاد از دست شیران سنان

بر آمد خروشی خم هفت پوش
برون برد هوش از دماغ سروش

چکاچاک شمشیر برنده فرق
زمین را بدریای خون کرد غرق

بسا خون که از تارک اهل روس
بر آورد سر همچو تاج خروس

ز بس مرد خفته بخون در نبرد
شده روی صحرا پر از سرخ مرد

جنان بخت کوبال بر مرد جنگ
که گویی ابابیل میریخت سنگ

اتاغه فتاده بیلا ز فرق
چو مرغان نیم بسمل آغشته غرق

ز بس سر فتاده چو میوه ز شاخ
شده تنگ آن عرصه گاه فراخ

گریزان شده زادمی خرمی
جهان گشته پر مرده و ماتمی

یکی را شده روز روشن تمام
در اندیشهٔ کار ناموس و نام

یکی چون بر آورد شمشیر کین
دگر یک حمایل زدش از کمین

یکی بیخبر نیزه بی بهر خورد
چو زان لیفه جان ستانی سر خورد

نکافنده تیغ طلب کرد داد
نشایدن نداشت تا ثبت کار

برآمد برین پشت کاخ بلند / غریو تکبیر و خروش نبند

پیم پای پایان شده فرق پای / سر سرکشان مانده در زیر پای

دران دشت فرقی نمی کرد کس / میان سر مرد و پشم فرس

هزاران کس و اسب را زان ستم / شکم زیر زین زین بزیر شکم

تن و تارک و ترکها بی دریغ / شده چاک چاک از چکاچاک تیغ

یکی راز گرز گران خرد پیر / ازان درد سر از جهان بیخبر

ازان پس بفرمود صاحب قران / که لشکر بجنبند کران تا کران

سراسر سپه تورن انداختند / بیکبار بر رومیان تاختند

کشیدند شمشیرها از میان / فتادند در لشکر رومیان

شد از خون رومی روان جوی جوی / وزان کارزار نیازها سرخ روی

بجنبید قیصر هم از قلبگاه / که گیرد بران خیل خونریز راه

برآمد فغان از تلی پیچ زار / نظر کرد سوی یمین و یسار

یمین و یسارش پراکنده دید / سران سپه را سرافکنده دید

خدا لیسه شد و رو بمیدان نهاد / زغیرت قدم بر سر جان نهاد

چو یکدست اسب از سپه که جدا / نهد بخت خویش در زیر پا

بجنبید صاحب قران هم زجای / درفش کیانش سیاره پیمای

بیان دلربا دل ببندد کسی | که هردم نبود غمگسار کسی
نه بینی ازان شمع جز سوز و داغ | که هردم نبود مجلسی را چراغ

گرفتار شدن قیصر بدست سلطان محمود خان و نشستن خان صاحب قران بر مسند لطف و بخشش و شستن جرایم قیصر را به آب عفو و مکرمت

ظفر تشنه این خجسته سپاه | بدینسان کنند نقل از آن رزمگاه
که صاحب‌قران مظفر سپاه | نشستی به بزمگاه آمد از رزمگاه
کله گوشه شاهیش عرش سای | فلک توسنش را شده خاک پای
ظفرخان بخان بو بختری | چو بنشست بر تخت اسکندری
ولیکن همچنانش در ابرو گره | کمان غضب هنوز در خشم بزه
رسیدند شهزادگان کامیاب | مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسانان سروران سپاه | بخدمت رسیدند از گرد راه
بستادن خانان ز هر جانب | گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروز جنگ | همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی تبار | ز نسل کی و کسری و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین | کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحد چین تا باقصای روم | [illegible]

گروهی از آن خیل فرخنده عهد / گرفتند دنبال قیصر بجهد
گرانان پردلان که رفتند تیز / ز دنبال آن خیل کردن ستیز
ز چنگیزیان اژدها پیکری / ببازو و شمشیر سپر فری
دلیری که محمود خان نام داشت / از آن شیر مردان پر اهتمام
بقیصر رسید و گرفتش عنان / نشد کارگر خنجر و تیغ و سنان
بیاورد و پیچش بخم کمند / ندیدش سزاوار زینسان گزند
رسانیدش تیز بر کیانی کمان / بدرگاه صاحب قران زمان
چو صاحب قران زان خبردار شد / که ایلدرم رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان بفرمانبران / که این شه نماند بدیگر نهان
طراز نده مسند قیصرست / توان گفت کز قیصران بهترست
نسازید بیشش از سرزنش منفعل / که او هست ا[illegible]ده خود خجل
شوید پیش همه مرهم جان ریش / با عزاز و اکرام آرید پیش
کبوتر که آمد شکسته بنال / بود بستن بال او بس وبال
بعزت باو برگشایید لب / درون آورید پیش ز راه ادب
[illegible] بستندش بجنیبی برند / بتان ایمنش ساختند از گزند
سرافراختندش بتشریف خاص / ز تشریف خاصش امید خلاص

ظفر عاشق پرچم پرنقش — شده فتح دلداده بر نقش
پی منصبش با فتح همعنان یک — همی خواند بر طارم نه فلک
روان دولت و نصرتش در رکاب — شده کوکب طالعش آفتاب
از آن پشت آمد علم را طراز — فلک نامهٔ فتح او کرده باز
سراسر صف خیل پرخاش جوی — ز هر سو بقیصر نهادند روی
گرفتند شاهی پردلان در میان — کشادند نیزه و تیغ بر رومیان
ز کوشش چو قیصر نه مغرور بود — بکوشید چندانکه مقدور بود
گهی شد دریای توران ز موج — رسانید آسیب طوفان باوج
گهی آتش رومیان گشته تیز — بعیوق بر کرده دود ستیز
شدی آتش و دود میان که بلند — رسانیدی بگردان توران گزند
زمانی دگر بخت تورانیان — رسانیدی بروحی نژادان زیان
بکام اجل گشته گردان سپهر — زده در جهان آتش کینه مهر
هزبران توران و شیران روم — ز طوفان آتش شدندی موم
یلان از دم صبح تا وقت شام — نکردند شمشیرها در نیام
با جنبش گردون گردنده حال — فتاد اختر رومیان در زوال
ز ترسیان شد آن لشکر بی‌قیاس — نگونسار شد آن کیانی اساس

بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند نه قیصری
بهادر نژادان توران زمین / ز قلب سپاه قنوج تا روبمین
ز جا بر گرفتند بدخواه را / چو صرصر که از جا برد کاه را
نایستاد از رومیان پس یکی / نه قیصر نه خیلش نگه کرد پس
گریزان صف آدم از اضطراب / اجل نیز دنبالشان در شتاب
در آمد یکی را بسر تیز گام / فتاد آن دگر را برخش بدلگام
فتاده ز فرق میان تاج لعل / ز بیم تگاور جدا مانده نعل
گشاده سمندان غژغاو دم / درمهاش منح از گرهای سیم
بصد حیله شیر از آن تنگنای / برون برد سر را فسرش زیر پای
نه روی ایستادن نه رای گریز / فرو ماند حیران در آن رستخیز
نه حکمش روان نه سمندش دوان / شده خنده پرداز پیر و جوان
بادمیر پسیدند خویش و تبار / وز رومی کشتند یکانه وار
کسی را که پرورد عمری دراز / جواب سلامش نمیداد باز
چنین است رای سپهر سپنج / که گاهی تخت و دهد گاه رنج
در این عاریت دل نبندی بسی / که هرگز نباشد بدست کسی
عروس جهانیست ناعتمید / از آن نیست پیمان چه داری امید

دلاور روسیران جنگیر کیش | بآیین مهمانیش بردند پیش
بسی شه مرحمت کیش نواختش | بشیرین زبانی بپرداختش
بانواع دلجویی و احترام | باو کرد رسم مروت تمام
چو از جره اش کرد خجلت فشاند | زبردست شهزاده گاهش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی | مزن دم نکرده کس این مردمی
چو بگذشت [illegible] بدین داوری | بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنکه خدیو مروت سرشت | برآراست خرگاهی چون بهشت
برآراست کیخسرو روزگار | دو زرینه تخت جواهرنگار
یکی را پی ایلدرم کرد ساز | نشانید بر تخت شاهیش باز
نشست آن فلک قدر بر دیگری | شده هر دو سرور جهان را سری
که دیده بیکجا دو صاحب کلاه | که دیده بهم تاب خورشید و ماه
مقرر شد آن فتح اقلیم روم | مسلم شدش آن همه مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را | باو داد دارایی روم را
دگرباره اش کرد بازو قوی | نشاندش [illegible] اورنگ کیخسروی
بدشواری آن ملک را کرد ملک | گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
در اثنای آن شادی و خرمی | شد از گردش چرخ [illegible]

رخش زاتش تب شد افروخته | وزان خرمن هستیش سوخته
برد از ادای مرگ امانش نداد | زمینش بحبست آنچنانش نداد
چو مرد ایلدرم روم را رشک جم | بموجب بن ایلدرم زد رقم
نگفتش که این بوم را پای تست | به پیکانه اش چون دهم جای تست
برافراخت ازان تاج شاهی سرش | نشانید بر تخت اسکندرش
بیا ساقی آن آب کرده عقیق | که در خون بود زان می بی رحیق
بمن ده که فارغ کند از غمم | رهاند ز اندیشهٔ عالمم

روی آوردن صاحبقران گیتی ستانی به تختگاه خطای و متوجه شدن
فراغ خاطر شریف از نقش در موضع اترار و عنان تافتن بجنوب دار القرار از

نویسندهٔ این نوآیین رقم | بدین گونه آراست لوح از قلم
که چون شد تمر فارغ از کار روم | نماند اشطاری دران مرز و بوم
برید از جهان ملک پیوند را | برآراست شهر سمرقند را
زمینش سمرقند عنبربیت فزای | شد از خرمی رشک چین و خطای
بخوان نعیم آن هفت پاله سفر | بر آسود در خیل آیین ظفر
شدش رشمهٔ عشق فرخنده رای | بعیشی عذر الان چین و خطای

۹۳۱

بهمین روزی از روزهای بهار
به بهیم برشند در آنبو بهین بار

خداوندکاران روی زمین
که بودند از بندگان کمین

بستادند در پیشگه بنده‌وار
بفرمان بری خداوندگار

بافزون نشستن بفرسود لب
نشستن در پیشگاه ادب

درون انجمن شاه دوران تمر
ز درج دهن لعل بشگفته در

که ای نامداران کشورگشای
مرا بود از ره هوای ختای

درین کلخ فیروزه هفتاد سال
بکردن گرفتیم چندان وبال

که غیر از خدایش نداند حساب
نگنجد در اندیشه آب و خاک

کشتیم هر قدر از جهان
بسی بی‌گناه آشکار و نهان

بجستیم از کشوری باج را
که آنجا نجستند حجاج را

زمال کسان ناروان و روان
ببردیم چندانکه بردن توان

زمینهای که فرسوده شد زین سپاه
نروید در آن تا قیامت گیاه

متاع کسان بعد قتل و اسیر
ببردیم تا بوریا و حصیر

بهر بیشه کاتش افروختیم
تر و خشک آن بیشه را سوختیم

بغارت چو راندیم شبدیز را
فراموش کردیم چنگیز را

در اصلاح آن گرد ما تا توان
بکوشش گراییم پیر و جوان

نخستین باهنگ چین و ختای / ببندیم بر بارقه هندی درای
برآریم اعلام اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را
از آن سهمگین ناحیت / رسانیم از اسلام صد عافیت
بایشان ز حجت حکایت کنیم / ز اعجاز قرآن روایت کنیم
کسی کز حجت در آرد شکست / کشیمش بشمشیر حجت پرست
از آن قوم رفع ضلالت کنیم / بدین نبی شان دلالت کنیم
ز دل زنگ ظلمت زدایم شان / ره رستگاری نمایم شان
ز ارکان دین کارسازی کنیم / ز آب وضوشان نمازی کنیم
برآریم آواز بانگ نماز / از آنجا که ناقوس گردد نساز
صنم خانها را دبستان کنیم / بمغبچه تعلیم قرآن کنیم
پری خانه سازیم بتخانه را / پری خوان در آن پیر کاشانه را
خدیو عجم شهریار عرب / باحضار لشکر بفرمود طلب
بعزم تماشای چین و چگل / سراپرده بر کرد در کان گل
معموره کاشغر تا بروم / برآراست لشکر بعزم بروم
سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شدی از شمار
نگنجید در عالم آوازه اش / عدد کوته آمد ز اندازه اش

بنایی که خاص هم اندیش بود ... ز منصب فزاینده اش عیش بود
سوای سپاهی بیگانه شمار ... بتخمین یساقیش پانصد هزار
دلیران و شهزادگان را اساس ... ز تخمین فزون بیشتر از قیاس
که یک روز از روزهای خزان ... که میریخت از شاخ هر برگ زر آن
تمرخان بن خان گردون سریر ... برآورد آواز صور از نفیر
با همه کنگ چین و خطا برنشست ... بی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید و در جنبش آمد زمین ... ز یسارتش جهانی جهانی همین
قیامت نمودند پیر و جوان ... که خورشید شد سوی مشرق روان
چو در مرز اترار زد بارگاه ... شدش قبه بارگه گوی ماه
برافروختش چهره از تاب تب ... ز تبخاله آزرده گردید لب
رسیدش خزان در بهار حیات ... نوشتند در قبض روحش برات
رمید از اجل مرغ روحش ز سر ... ز پر کلاهش برآورد پر
ز بادی که بیرون شدش از دماغ ... نشد شمع امن و امان را چراغ
بر آمد نفیر سوی ختای تند و تیز ... که افتاد در آسمان رستخیز
جهان سر بسر گشت ماتم کده ... شد اهل جهان تیره ماتم زده
فرو رفت خورشید جمشید اساس ... سیه کرد یکسر جهان از پلاس

برآورد طاوس پر غراب
نهان شد در ابر سیه آفتاب

غم و درد پیوست از بسیار و بیش
پر از اشک و آه آسمان و زمین

بر آشفته ماه بر ابروی خویش
سیه کرد از آن واقعه روی خویش

نشان طپانچه است بر روی ماه
که رخساره میکرد از آن غم تباه

زباد وزیدن از آنکه آخر نمرد
بجو هیچ ناورد و خیری نبرد

اگر مدتی نوح خویش آید سالی
باجر همین حال اینش اندر است

نرفت آفتابی بر اوج کمال
کو انجا نیفکندش آخر زوال

همان منزلست این مقرنس بساط
که گسترده آنجا فریدون بساط

همان مرحلست این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب
که بودست ایوان افراسیاب

کجا اند شاهان با اقتدار
ز هوشنگ و جم تا باسفندیار

همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همانست نزد تو این نوعروس
که زد در عروسیش کاوس کوس

همانست این زرکشیده رواق
که بنشست دارا شه در زیر طاق

همان عرصه است این کهن کون را
که دیده خدائی فرعون را

کجا اند آن چند انگشتری
که بر روی زمین بود شان در نگین

کجا رفت ایام جم و جام او … به بهشد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا بود زندگی … خدای جهان راست پایندگی
نماند بکس این جهان پایدار … خدای جهانست بر یک قرار

انجام این نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب … ز تحریر عنوان پذیرفت زیب
بحمد الله این نامهٔ ناگسسته … نگار از غره و سلخ آراسته
دو و صد شکر کین شهرهٔ بی نظیر … شد از طوق و خلخال زینت پذیر
من آن زرگر طبع گنجینه سنج … نشستم بصرافی پنج گنج
گرفتم ز لیلی و مجنون نخست … وزان صورت دعوتم شد درست
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ … برآسود از اندیشه آتش دماغ
شد آن نقش خاتم چو گیتی پسند … ز شیرین و خسرو شدم نقشبند
چو آن گلستان باز آراستم … ازان خوشتر آمد که میخواستم
چو باز آمدم زان همایون سفر … سوی هفت منظر فکندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته … که شد چرخ از رشک آن کاسته
شدم چون ز افسانه گفتن خموش … هوای سکندر ز دل برد هوش
در او تازه قصه فرسوده روزگار … ندیدم ز اسکندر [illegible]

ندیدم هیچی که پیرایش کنم / ز کلک دُرافشان طرازش کنم
نگفتم به دستور آن دیگران / دروغی که نبود فروغی در آن
نکردم [illegible] فسانه بی فروغ / ز اسکندر رومی ده نقل دروغ
سخن آفرینان شیرین کلام / که بودند سر دفتر خاص و عام
شنیدند آن حریفان فرخنده رای / به سوی ظفرنامه ام رهنمای
که آن نامور نامه خسروی / بود در خور خامه مانوی
چو دیدم در آن قصه پر فروغ / ظفرنامه یافتم بی دروغ
رقم کرده دانای آن روزگار / به دریافشان کلک گوهرنگار
همه گوهر حکمتش سکندر اساس / همه زر مهایش فریدون قیاس
نگفتم که آن شاهکار دو یادشان / چه دریانشان بلکه دریافشان
یقین شد ز حال تمرخانیم / ز حکایات اسکندر ثانیم
بدو واسطه زبان آوری خواستم / تا آن واسطه نامه آراستم
نمودم ز عشق آن گهر ریزیی / ز گنج تمر گوهر انگیزیی
ز دریای گوهر برانگیختم / ز گوهر زمانه درآویختم
سراسر حکایات رنگین راست / که در وی نباید فزود و نه کاست
فسانه را که آراستم / نکردم فزون بلکه زان کاستیم

از آن رایت افسانه را پیچ تاب — نهفتم بهر بیت یک داستان
نمودم در آن جا جمال آن ساحری — که گوی بیاله شد پیش من ساحری
دران برده ام سیمیای بکار — گزان سیمیا گرشود بهره مند
چنان زر کاینی کامل عیار — ز آرایشش سکه شد نامدار
قصوری ز آیین و سازش نبود — بصاحب عیاران نیازش نبود
بود روی خورشید گیتی طراز — ز مشاطگان بی نیاز
ز وسمه نیره اختر و هلال — بسرمه چه محتاج چشم غزال
نیارایت مشاطه حور و پری — با بیشان نیاموخت جلوه گری
گرانمایه جو اینی نهادم خیال — که کردند از ان ذاتخرد و کلان
تهی جلوه دادم پی دلبری — که آمد بنطع بری چادر پری
فسون در دمیدم زبان بند را — به بستم زبان حاسد بی خرد را
ز جادو گری آتش افروختم — بجادو گری لیک سحر آموختم
جو زین مطلع نظم ماه قلم — بر آورد خورشید شهرت علم
حسد بردازین سفله طبعی — جو مغلی که حسرت خورد
ز من ناتوان پس نبود در حجاب — جو شب بر که کوری کشد
جو شنبه کزم همسکاسه نامه ام — در اندا خت

...ست کین شمع تابان مهر — ... نیره و زلف بر مرکز سپهر
...ن نه بود وصف این ابلهان — که چنبر و چنین و لطیفی جهان
... یی و چنبر و ترا — دوازه فعلشان نیست یکجو ترا
لطیفه و چنبر و که از من نهند — ولی منکران تو از من که ...
چه لافی از آن نظم سست دغل — که گفتن نشنیدش چو بودی نغل
بود شعرت آن دختر زشت رو — که در خانه ماند از تمنای شوی
مگر ز کسی سوی نظمت ندید — که رنج دو بارش نباید کشید
... سخن میزنند — دم از نظم نوی و کهن می زنند
ز روانقش ... جان چید — ز انصاف خالی ز پند از چه
عجب ... عجب مردی — چه مردم از آن هرکسی گردمی
درین دور فهم و خرد خوار نیست — هنر عیب و همت کنه کار نیست
... که من دیده ام ... — مبیناد کس زیر چرخ کهن
ز شعرم که گرفتار این ... — چو طوطی گرفتار اسیر قفس
... و لعلیت اندیشه ام — که از دره زخم ... ام
... نیندیده ام — ۳ام ز اهل حسد بی هنر را چه غم
اگر ... این جهان ... — ۰۱ نبوده سخن الحسد ...

۱۲۵

ز بخت منوچهر فرخ چهر	جهانگیر خورشید مانند سپهر
در نظم تر در تمام جهان	شد آویزه گوش شاهنشهان
بر روی زمین کم بود خانه	که نشود در آن از من افسانه

الهی چو این نقش فرخ نهاد
بآخر رسید آخرش خیر باد
تمت
سنه ۹۱۸

ورق ۱۴۳

بنده کس حبیب تاریخ ماه ...
... سعادت ... نعمت
...
... نامه ...